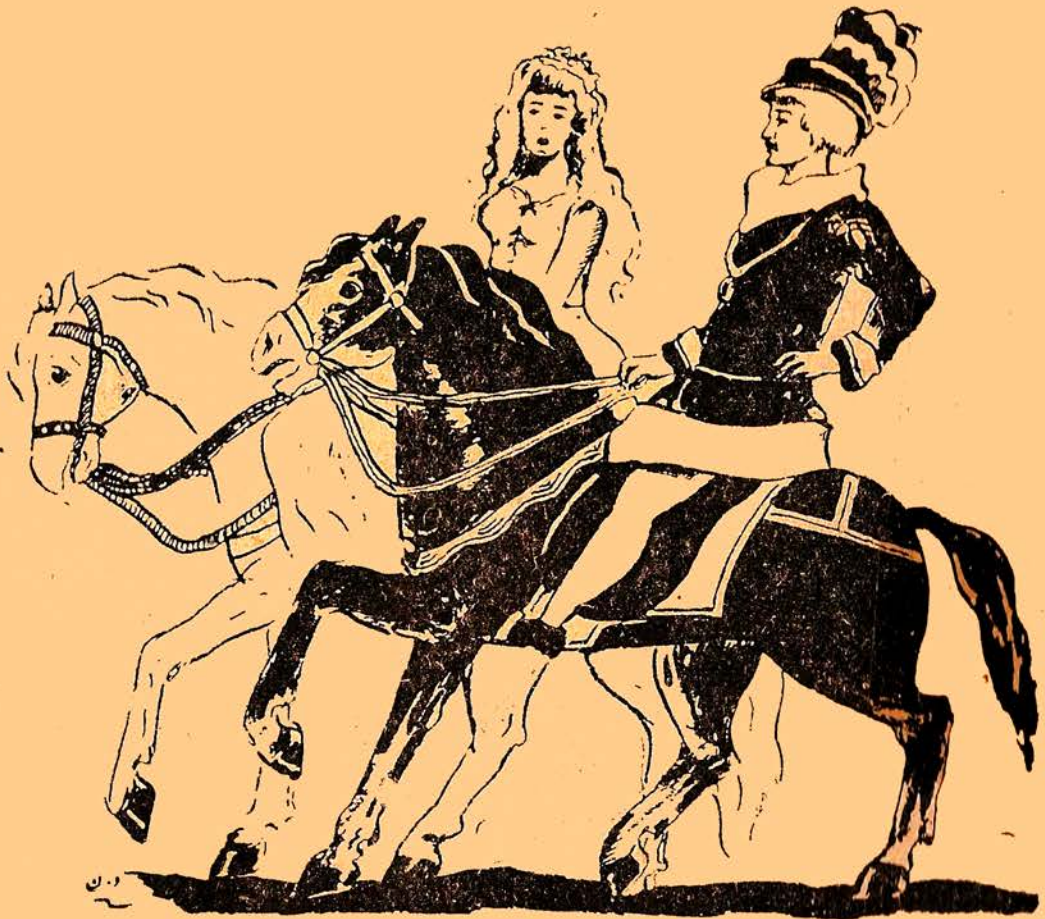


از: آناتول فرانس

ابی

ABEILLE



ترجمه: د. نوایی

۲۰ ریال

از: آنتوان فرانس

ابلی

ABEILLE

ترجمه: ذ. نوری

حق چاپ محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه دانش

ناصر خسرو تلفن ۳۸۷۰۷

هفتاد و هفتم

نگاهی دلش می‌رباید ، امیدى خوشحالش
می‌نماید، زمزمه محبتی راضی‌اش می‌کند، احساس
تأثیری گرمی‌اش می‌سازد، همه چیز خوشبین ، همه
چیز بد گمان ، لحظه ای پای کوبان و ذوق زنان
است . لحظه دیگرش از فرط غم ماتم دارد هر آن
بهار رنگ ممکن است تغییر حالت دهد .

همه چیز آرزو میکند ، همه چیز می‌خواهد .
قبول یأس و نومیدی برایش تحویل ناپذیر است .
چون زمان پیوند تخیل بفعل طولانی شود خشمگین
می‌گردد .

مشکل و محال برایش معنی ندارد .

فریاد می‌زند ، نعره می‌کشد ، طالب می‌کند .
آنچه را می‌خواند حق خود می‌داند جوانی
جز اینها چه دارد این قانون طبیعت است پس عذری
است موجه چه چیز از حقیقت شیرین‌تر و بهتر است .
من خودم اعتراف می‌کنم .

در انجام این عمل عجله کرده‌ام ، شاید آنطور
که باید از عهده بر نیامده‌ام .
ولی چه میتوان کرد وقتی که جوانی گوشش
باین زمزمه‌ها بد هکار نیست .

اگر این دوران عمر را گذرانده اید بعقب
برگردید و اگر می‌گذرانید قضاوت کنید .
فکر کرده بودم ، خواسته بودم . می‌بایستی
الجام دهم .

تهران اسفندماه ۱۳۴۴

دانشجوی، درباره کتاب

آنانول فرانس شخصیت برجسته هنری و مفرد عالیهام فرانسی
بنال ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد و در سال ۱۹۲۴ پس از یک زندگی
پرافتخار و افزودن بر گهگاهی بر کتاب قطور اندیشه های مترقی بیرو
حیات گفت :

اوپانوشکن گابهای : خدایان تشنه اند ؛ جنایت سیلوستر بنار، تاریخ
ماصر و بریان پزی دنگه سبا که از شاهکارهای دنا ناپذیر وی هستند
بعضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد و بر دریافت جایزه نوبل منتظر گردید.
آنانول فرانس از جمله نویسندگان است که خوشبختانه در کشور
ما ناشناس نیست ، اغاج شاهکارهای او بزبان فارسی ترجمه گردیده و
در باره فلسفه و شخصیت او محققین ایرانی تعیقاتی دارند که تکرار آن از
خوصله این مختصر خارج است .

کتابی که از نظر خواننده عزیز میگردد همانطوریکه نویسنده
دانشمند آن با بلند نظری ادیبانه ای در مقدمه ای که خود بر آن نگاشته
است متذکر میشود از شاهکارهای او نیست ، ولی افکار فلسفی و احساسات
عالی و ظریف او با پیروی از سبک «امپرسیونیسم» که در نگارش از
هواخواهان جمعی آن بود در این اثر انتقادی که نام (آبی) بر آن نهاده
است تجلی میکند .

فرانس این داستان کوتاه و دلچسب خود را بایان ساده و شیرینی که
از اختصاصات اوست نگاشته و به نونبالان و جوانان و آنهایی که روزی
جوان بوده اند تقدیم کرده است و متجی آذوبش اینست که آنها (آبی)
اورا بخوانند .

من هم جز این آرزویی ندارم .

خاکی را که محل دوک نشین کلاردیبا بوده امروزه دریا در زیر خود گرفته اثری از آن شهر و از آن قصر برجای نیست ولی میگویند وقتی که هوا آرام است تنه‌های عظیم الجثه درختهای سرگردان در چهار کپلومتری قصر آنها دیده میشود. حتی از این ساحل که حالا در تصرف پست گمر کچی‌ها است هنوز هم با سم - مغازة کوچک آن خیاط - نامیده میشود که بطور یقین یاد بودی دست از یک استاد خیاط بنام زان که در داستان خود از او گفته‌ایم دریا که سه ساله از این طرف پیشروی دارد بزودی این مکان را نیز با آن اسم مضمومش خواهد پوشاند ، این قبیل تغییرات مضمعی طبیعت اشیاء است ، کوهها در طی زمانها فرومی‌نشینند قصر آن دریا برعکس از زیر بیرون می‌آید و صدفها و مرجانها را تا منطقه ابرها و یخها میبرد ، طولی نمیکشد ، شکل خشکی‌ها و دریاها را بقطع تغییر میکند تنها خاطر دای از ارواح و صورت ظاهری از قرون منادی است که گذشت زمانی طولانی را بنا مینمایاند در حال حکایت از کلاردیبا صحبت از گذشته‌ای بر نهایت گفته و قدیمی بیان می‌آید که میخواهم شمارا بآن دوره برگردانم و اینک شروع میکنم :

شاهزاده خانم بلانشلاند در حالی که تاجی سیاه را با حاشیه مروارید دوزی بره‌وهای طلائی اش بجای میداد

ولی قبل از اینکه بیشتر جاو بروم از صاحبان ارواح بزرگ استعفا میکنم که این داستان مرا نخوانند چون این داستان اصلا برای آنها که روحی بزرگ و طبعی ملایم دارند و بچیزهای کم ارزش و ناقابل آن بدیده نظر مینگردند و ما بمانند همیشه آنها را برخ من بکشند نوشته نشده . من - رات نمیکتم آنها جز به کسانی که تنها بخاطر سرگرمی از آن استفاده میکنند آنها که روحی جوان دارند بدیگری تقدیم کنم ، اینها برای کسانی کفایت میکند که از سرگرمیها بکلنی بی اطلاعند تنها ایشان هستند که داستان مرا تا باخر خواهند خوانند و من از آنها تقاضا مینمایم که اگر در کالی دارند آبی مرا بایشان نیز بشناسانند .

آرزو مندم که این داستان، پسران و دختران جوان را خوش آید وای
در حقیقت باید اعتراف کنم که جرات چنین تصویری را هم بخود نداشتیم
زیرا این بنایت برای آنها بوج و بیسمنی است و فقط ببرد کودکان میخورد
دختر همسایه کوچک و تشنگی دارم نه ساله که برای آزمایش بکروزاو
را بکتابخانه مخصوص خود بردم در آنجا کتابهایی در شرح احوال جانوران
فزه بینی و حیوانات دریایی گرد آوردم یکی از آنها را انتخاب کردم آنرا
گشودم و بر روی این جمله اش تکیه نمودم و آنرا بلند خواندم « ماهی
هر کب نرم تنی است از پاپیر سران که بدنش از عضوی افسنجی
با بود کیتینی همراه کسربنات کلسیم پوشیده شده » همسایه
کوچولوی تشنگ من این حکایت را جالب بداشت من از او استدعا
میکندم که اگر نینخواهد مرا از خجالت بکشد هرگز حکایت آبی مرا
نخواند .

آینه

شاهزاده خانم بلانشلاند درحالیکه تاجی سیاه را باحاشیه مروارید
حوزی برمویهای طلائی اش جای میداد و نوارهای مخصوص بیوه زنان را
بقامت خود گره میزد وارد نمازخانه شد تا برحسب عادت روزانه بخاطر
هروج شوهرش که درزدو خوردی عجیب باریک غول ایرانی بقتل رسیده بود
نماز بخواند. ولی آنروز گل سفید بزرگی را که درروی کرسی نماز
نخانه قرار گرفته بود مشاهده کرد و بدین آن رنگ از رویش پرید سرش
را بقب برگرداند و دستها را بعالت وحشت واضطراب بر گونه هایش گذاشت
زیرا او میدانست که هر وقت شاهزاده خانمی از طایفه بلانشلاند باید بسیرد
آن گل سفید را روی کرسی نمازخانه می بیند دانست که ساعت مرگش
فرا رسیده و بایستی این دنیا، دنیائی را که در آن روزهای کوتاه عروسی
هادی و بیوه گی اش را گذرانده بود ترک کند سراسیمه پاطائی که فرزندش
ژرژ تحت حفاظت پرستاران در خواب بود رفت. ژرژ تازه سه ساله داشت
مژه های طلویش سابه دلربائی بروی گونه های او افکنده بود دهانش
همچون گلی بنظر می رسید. وقتی که مادر طفلش را آن اندازه کوچک و
لشنگ دید شروع بگریه کرد باناله خفینی گفت - طفل کوچکم، کوچولوی
عزیزم تصویر من بزودی از چشمان شیرین و تشنگ تو برای همیشه محو
خواهد شد. من ترا از شیر خود غذا داده ام تا حقیقتا مادر تو باشم و بخاطر
مشق توفیقای بهترین شوالیه هارا رد کرده ام و در حال ادای این جملات
مدالپونی را که عکس و یک حلقه از مویش در آن قرار داشت بوسید و بگردن
مطفلش بست در این موقع قطره ای از اشکهای مادر بروی گونه پسرک افتاد
او را در گهواره اش مضطرب کرد و بامش نهی کوچولوی خود بلبکهایش
را مالید اما شاهزاده خانم سرش را برگرداند و از آنجا دور شد «چطور
دو چشمی که رو بخاموشی میرفتند میتوانند درخشدگی
چشمائی را که تازه خیال بدلیا باز شدن را داشتند تحمل نمایند»
... در داد امش رازین کردند و بدینال جلودلش فرانکور خود را بهی

کلارد بهارساند . دوشس کلاردی در حالیکه اورادر آغوش میکشید گفت :
 - عزیزم کدام بغت واقبال عالی ترا بسوی خود مبخواند .
 - بغتی که مرا بسوی خود میتواند اصلا خوب نیست ، دوست عزیزم
 بمن گوش بده ، حوادث زندگی ما با کمی اختلاف شبیه هم بوده است در
 یکزمان عروسی کردیم و بابک نوع از حوادث شوهرهای خودرا از دست
 دادیم حالاهم برای زندگی کردن مدی را مثل راهبها باید بکنرانیم وقتی
 که شامادر شد بعدوسال بهدهم من مادرحدم دخترشما (آبی) همچون سرخ گلها
 زیباست و طفل من ژورژ آن اندازه ساکت و آرام ، من شمارا دوست میدارم
 شاهم مرا . پس بدانید که من آن گل سفیدرا دوی کرسی ننازخانه ام پیده
 کرده ام و بزودی خواهم مرد پسر را بشما میبارم .



- برای دوشس درك این مطلب یعنی اطلاعی که آن گل به شاهزاده
 خانم بلاشکلاند میداد نامفهوم بود بی اختیار شروع بگریه کرد و در حال
 زاری باوقول داد که ژورژ و آبی را مثل خواهر و برادر بزرگ کند و هیچ
 مزیتی بین آنها قائل نشود بعد در حالیکه دست بدست هم داده بودند به
 گهواره آبی که در آنجا در زبر پرده های حریر آسمانی رنگ خواب رفته
 بود نزدیک شدند آبی بدون اینکه چشمهایش را باز کند دستها را بچال
 اضطراب تکان داد و از هر آستینش پنج انگشت کوچک بیرون آمد .

مادر ژرژ گفت:

- ژرژ او را از کارهای یهوده منع خواهد کرد. مادر آبی جواب داد:
- و آبی او را دوست خواهد داشت.

شاهزاده خانم بلانشلاند از آنجا بقصر خود مراجعت کرد جواهراتش را بین زنهای قصر تقسیم نمود بهترین لباسها را دربر کرد و خوشبو ترین لپطرها را برای معطر ساختن خود بکار برد روی تخت خوابش دراز کشید بخواب رفت و دیگر بیدار نشد.

فصل دوم

«آنجا که عشقهای ژرژ بلانشلاند و آبی کلاردی شروع میشود»
برعکس يك قاعده کلی که بکلی نیکگی از فتنگی بیشتر دارد و دیگری زیباییش بر خوبیهای او میبهرد. دوشس کلاردی آن اندازه که خوب بود فتنگ هم بود آنقدر فتنگ بود که شاهزادهها فقط بخاطر دیدار رویش از او تقاضای ازدواج می کردند ولی او در مقابل تقاضای ایشان جواب میداد که چون پیش از يك روح ندارم بیش از يك شوهر هم نمیتوانم شوهری انتخاب کنم پنج سال عزادار بود ولی بالاخره برای اینکه مانع شادی و سرور اطرافینانش نشود و آنها بتوانند در حضور او آزادانه خنده و شادی کنند لباس عزا از تن بدر آورد.

فهره و این دوشس شامل زمینهای وسیع و لم بزرعی بود که قسمت قطعه آنجا را گل‌های وحشی و خارهایی پوشانده در این سرزمین دریاچه‌های فراوانی وجود داشت که صیادها در آنجا ماهی نمی گرفتند و حتی بعضی از این ماهیها سمی بودند در آنجا کوههایی دیده میشد که بر بالای نواحی آن زمینی که مسکن بریان آن آدمهای کوچولو بود در انزوای مهیب و وحشتناک صربها بلند می کردند.

دوشس بوسیله دستورات و تصامیح پیرمردی از اهل قسطنطنیه که از آنجا بود فرار کرده بود بر کلاردیها حکومت می کرد.

این راهب سالخورده که بفکر و عقل مردم اعتنائی نداشت در برجی که در آنجا بود در دروازه بروی خود بسته و با کتابها و پرندگانی که داشت

سرگرم میشد و از همانجا قوانین و بنیهای از این قبیل وضع می کرد :
 هرگز قوانینی را که مترقی نیست بکار نباید برد و آن قوانین
 را مورد اجرا نباید گذاشت .

در مقابل آمال و آرزوهای ملت، زود نباید تسلیم شد بلکه
 همیشه جانب حزم و احتیاط و ملایمت را باید رعایت کرد زیرا چون
 اگر با عجله و فوریت بارفرمی موافقت شده هنوز مرحله اجرا گذاشته
 نشده که مردم رفرم دیگری پیشنهاد می کنند همانقدر که زود
 تسلیم شدن باعث واژگون شدن است بهمان اندازه هم سرسختی
 و مقاومت مضرات باید با ملایمت و نرمی عمل کرد .

دوش این قوانین را برحله اجراء می گذاشت و خود در سیاست
 بهیچوجه مداخله ای نمیکرد زنی دلرحم و مهربان بود بین طبقات مردم
 فرقی نمیگذاشت بدبختان و سنیوایان را کمک می کرد . و در حق آنها از
 هیچ مهربانی و کمکی دریغ نمی نمود ، بلافاصله مریضها میرفت ، بیوه ها
 و اتالی میداد و اطفال یتیم و بی صاحب را جمع آوری میکرد ذخیرهش آبی را
 نیز باهقل و تدبیرشایسته ای تربیت می نمود بقولی هم که به آن شامزاده
 خانم سنیوا داده بود وفا کرد کوچکترین تفاوتی بین زرژ و آبی قائل
 نمی شد و برای هر دوی آنها بمنزله مادر می فهمیده و مهربان بود .

آبی آن اندازه که بود به ذائقه شان خوشتر می آمد تا اینکه خیلی
 کوچکتر باشد وقتی که آندو طفل هنوز مراتب اولیه طفولیت را
 می گذرانند یکروز زرژ به آبی نزدیک شد و باو گفت :

– میل داری بامن بازی کنی ؟ و آبی جواب داد :

– البته که میل دارم

– خیلی خوب ، ما از گل برای خود کلوچه هایی درست می کنیم و
 سپس شروع بیازی کردند ولی چون آبی کلوچه های گلی خودش را
 خوب درست نکرد زرژ هصبانی شد و با خاک اندازش بروی انگشتان
 آبی نواخت .

آبی فریادی از دل برکشید و گریه را سرداد در این موقع فرانکور

جلودار که در باغ گردش می کرد پیش آمد و بارباب جوانش گفت :

آقای من ، زدن دختر بیچه ها کار شاهزاده بلاشلانده نیست ژرژا پنا
میل داشت بافرانکور هم همان معامله را انجام دهد ولی بعد از این خیال
خود منصرف شد و در حالیکه بینی اش را بطرف درختی تکیه داد باحرارت
شروع به گریه کرد . در این موقع آبی مرتباً او را دلناری میداد ولی
چون سعی و کوشش خود را بی نتیجه دید خودش هم بینی اش را بدخت
دیگری چسباند و شروع بگریه کرد .

وقتی که سابه شب زمین را احاطه کرد آبی و ژرژ هر يك در مقابل
درخت خود هنوز گریه می کردند دوش کلاودی مجبور شد که دخترش را
با یک دست و ژرژ را با دست دیگر بگیرد و بطرف قصر پیردیشان هر دو فرمز
بینی شان سرخ شده بود و گونه های آنها می درخشید و در حالیکه حق حق
راه انداخته بودند از ته دل ناله و زاری میکردند شام خود را با اشتهای
فراوان خوردند و بعد از لحظه ای هر يك برای خواب بروی تخت خواب
خود رفت . اما بعضی اینکه شرح سالن خاموش شد همچون هیکل های
خیالی از آن تخت ها بزر آمدند و در تاریکی در حالیکه هر دو از خنده غش
بیکرند بکدیگر را در آغوش کشیدند و عشق های آبی کلاودی و ژرژ
بلاشلانده این چنین آغاز گردید .

فصل پنجم

«چه کسانی ژرژ را تعلیم می دادند و با او مواد و ورزش می آموختند»
ژرژ در آن قصر در کنار آبی بزرگ شده و از نظر دوستی آبی را
خواهر خود می نامید در حالیکه بغوی میدانست که او خواهرش نیست .
همین ژرژ ششیر بازی ، اسب سواری ، شنا ، رقص ، فنون شکار ، توپ
بازی و ... و لا تمام ورزشهایی که آنروزه معمول بود با او می آموختند
ژرژ معاصی هم داشت که انواع خط ها را با او تعلیم می دادند با گرامر و
دیوان پر ایش تدریس می کردند ولی او کوچکترین علاقه ای در فرا گرفتن
درس و تعلیمات هیچک از آنها از خود نشان نمیداد و مایل نبود زبان
دانش ، غیر از آن زبانی را که با آسانی تکلم می کرد و زبان مادریش بود
. (آری در بین مریبان ژرژ تنها فرانکورد میانهاش با او خوب بود .

این مرد از کلیه فنون اسب خواری و تیراندازی اطلاع داشت و با بسیاری از آداب و رسوم آدمیزاده‌ها و حیوانات آشنا بود، تمام آوازه‌ها و تصنیفات را بدون اینکه بتواند آنها را بنویسد از حفظ می‌دانست و در بین مریبان ژرژ تنها کسی بود که مختصرچیزی با او آموخت زیرا او مدعی بود که حقیقتاً ژرژ را دوست میداشت و بهین سبب هیچک از آن درسهایی که سایر معلمین با او می‌دادند نمیتوانست باندازه تعلیمات این استاد باوفا که زمزمه معینی بیش نبود مفید واقع شود ولی آن ببر معلم عینکی مریب خط با آن اساد گرامر که از نه قلب نسبت به فرانکور کینه مبور زیدند بالاخره توانستند این بغض و کینه مشترک خود را بکار برند و از آن بر علیه فرانکور سوء استفاده کنند در نزد دوشس او را به دائم العنصری منیم کردند. در حقیقت فرانکور گاه به میکده‌ای سر میزد تا آنجا خصه‌اش را فراموش کند و یا تصنیف جدیدی را که یاد گرفته بود بخواند در حالیکه هومر معلم گرامر خودش بیشتر می‌خورد می‌کرد مخصوصاً که او فقط عرق ناب می‌خورد، در خصوص قم و غصه هم باید اضافه کرد که تمام مردم قم و غصه دارند و کسیکه می‌تواند آنها را فراموش کند بدون شك وسیله‌ای که بکار می‌برد خوردن مسکرات نیست بلکه او از این جهت که باعث سعادت و خوشی مردمان میشود غمش را فراموش می‌کند فرانکور این مردك سفید روی باوقار که در روی پراق‌های زمین اسب یکدنیا ایافت و استعداد از او بروز میکرد اسباب نگرانی شده بود و آن دو بیرفروت که در مقابل او مجبور بودند ضعف و زبونی خویش را از نظر ژرژ پنهان بدارند ناچار دست بدامن حیله شدند و در نزد دوشس از او بدگویی کردند مریب خط میگفت :

— مادام دوشس . فرانکور يك آدم دائم العنصری است وقتی که از میکده (گلدان قلمی) بر میگردد در جاده‌ها بدستی میکند، او در تمام مدت عمرش حتی يك خط هم ننوشته است (بر! او يك آدم دائم العنصری است معلم گرامر اضافه می‌کرد :

.. مادام دوشس فرانکور در حالیکه تلوتلو می‌خورد آواز می‌خواند آنها آوازه‌هایی که در آنها قوائد گرامر را اصلاً بکار نمی‌برد و هیچک از آنها تابع سر مشق و نمونه‌ای نیستند او بکلی از معانی بیان بی‌خبر است..

دوشس اصولاً از آدم‌های چابک‌پوس و برحرف خوشش نمی‌آمد بهمین سبب در وجه اول بابشان جواب داد که هر کس باید وظیفه‌ای را که بهمه او محول شده است انجام دهد و بحرف آنها اعتنایی نکرد اما چون ایشان دست از بیکبری و ادامه کار نکشیدند برای او شکی نماند و تصمیم گرفت که بخدمت فرانکور خاتمه دهد در این اثنا بود که ناگهان حکم تبعید فرانکور که او را برای ادای دعا به پای بسوی دم روانه میکرد بدستش رسید این مسافرت بيموقع ودور و دراز که فرانکور را از کرسی موعظه خلع و ازدوک نشین کلاردیها اخراج می کرد بنظروی بسیار عجیب و بیهوده بود ولی چاره‌ای جز اطاعت نداشت .

بزودی خواهید دید که ملکه از این کار خود بینی معروم کردن بچه‌ها از آن محافظ و مرئی مطمئن بقابت نادم و پشیمان شد .

فصل چهارم

« دوشس آبی و ژرژ را با خود بنمازخانه میرد و در آنجا »

« با پیرزن بدشکلی رویرو میشوند »

آنروز اولین صبح یکشنبه بعد از عید پاک بود دوشس کلاردی همراهی بچه‌ها که در دو طرف وی بر اسب‌های کوچک خود سوار بودند روی اسب سهندش از قصر خارج شد آنها میرفتند که در آن نمازخانه ماد پیردازند در پشت درشان صربازان مسلح در حرکت بودند و بر سه آنها درزیر آن لباسهای مزین بجواهرات و اتقاقشنگ و قابل تحسین جلوه میدادند دوشس حالت کبریائی باشکوهی بخود گرفته بود و مرواریدهایی که بر ای زینت موهای حلقه پریشانش بکار برده بود میسرخشید و در راهی بر چهره‌اش می‌افکند زور باقیافه قشنگ و معنومش در طرف راست اسب کله سپاه و ماه پیشانی خودش حرکت میکرد و آبی در طرف راست با ماذبه مخصوصی هابرین را که در گذر گاه ایشان موج میزدند

موهای حرمانی‌اش را که با آن پاپیون قشنگ مثل سه گل جلای می‌دادند بر روی شانه‌های خود ریخته بود، قابل تحسین و شگفت انگیز

بزد. خانمهای اشراف بادین او میگفتند این دیگر حقیقتاً يك موجود ملیح و داربانی است ژان آن استاد خیاط پسر کویك خودش «پیر» را بروی دست بلند کرده بود تا آبی را باونشان دهد و «پیر» مرتباً از پدرش مشوال میکرد که آیا او حقیقتاً زنده است و با عروسك قشنگ و ملوسی است که از موم ساخته اند.

دوش که ناظر این اظهار ازادت و بت کسی خبرخواهانه بود رو به بچه ها کرد و گفت:

آیا میدانید علت اینکه این مردمان شجاع از تبه قلب بناسلام و تعظیم میکنند چیست؟ آبی جواب داد:

آنها خوب میکنند و زرژ اضافه کرد.

ایشان وظیفه خود را انجام میدهند. دوش پرسید:

ولی این وظیفه از کجا تواید میشود؟

و چون آنها ترانستند جوابی بدهند دوش گفت حالا من علت آن را برای شما باز میگویم:

بیش از سصدسال است که پادشاهان کلاردی نیزه بدست از این مردمان حمایت میکنند. بیش از سصدسال است که ملکه های کلاردی برای بیچارگان آنها لباس تهیه میکنند و از بیماران ایشان عبادت مینمایند و نوزادان آنها را پرستاری میکنند و غسل تمهید میدهند. بچه های من این است علت احترامی که آنها در حق ما میکنند زرژ باخود اندیشید (زارعین را باید حمایت کرد) و آبی باخود گفت: (برای بیچارگان باید لباس تهیه کرد) و عیب بطور صحبت کنان و متفکر از بین چمن ها و از کنار کوه های آبی رنگ میگذشتند ناگهان زرژ بطرف مشرق اشاره کرد و پرسید:

آن يك شهر تولادی نیست؟ و آبی گفت يك قرص نقره ای بزرگ مثل ماه. دوش رو بآنها کرد و گفت: بچه های من آنچه که شما میبینید نه يك سبزه تولادی است نه يك قرص نقره ای بلکه يك دریاچه ای است که آب آن در مقابل خورشید برق میزند. این سطح دریاچه است که در نظر شما همچون آینه جلوه میکند و آن قسمتی که مثل فلزات تراش داده شده بنظر مبرسد سواحل این دریاچه است که در حقیقت از نی های توخالی و

کینهان فراوان که گلهای آنها در بین این نئی های تو خالی و تیز، شبیه چشمان آدنیزان در بین قداره ها و نیزه ها است، تشکیل شده هر روز صبح بخار سفیدی که در زیر خورشید مثل اسلحه ها و مهمات جنگی برق میزد سطح این دریاچه را میپوشاند اما میگویند که باین دریاچه نباید نزدیک شد زیرا ساکنین آن که «خدایان آبها» نام دارند عابرین را بقصر خود میکشند .
در این لحظه صدای زنگ نمازخانه شنیده شد دوشس گفت : خوب بچه ها ، حالا پایین بیاید و تا نمازخانه پیاده برویم زیرا پادشاه آن کشور افسانه هاهم وقتی که بگهواره عیسی مسیح نزدیک میشد نه بر ذیل سوار بودند بر شتر .

بعد از پایان نماز در موقع خروج از کلیسا پیرزن زشت و بدتوارده ای که هنگام نماز در کنار منگه زانو زده بود جلوی آنها آمد دوشس از آب مطهر بوی داد و گفت :
- مادر بگیرید .

- ژرژ تعجب کرد . دوشس گفت :

- آخر شما نمیدانید آنچه را که مورد توجه عیسی بن مریم است باید در حق فقرا و بینوایان عمل کرد پدر خوانده و مادر خوانده تمبیدی تو و خواهرت هم گدایانی شبیه باین بوده است آن پیرزن که احساسات پسرک را حسنت میزد خود را بطرف او خم کرد و باهرزه خندی گفت .

- شاهزاده زیبا ، آرزوی من است که شما بزرگ شوید و مسالك مرا که از دستم گرفته اند باز بگیرید . من ملکه جزائر مروارید و کوفه های طلایی بودم هر روز چهارده قسم خوراک ماهی سر میز خود داشتم يك كاكاسيا . همیشه عقب لباس را حل میکرد .

دوشس پرسید: - اما خانم خوب نگفتید که بوسیله چه معیبتی شما آن جزائر و آن کوهها را از دست داده اید.

- مادام دوشس ناراضیتی من از پیربان است آنها هستند که مرا از سلطنتم بیرون کردند ژرژ پرسید:

- مگر پیربان میتوانند يك چنین کاری را انجام دهند ؟ پیرزن جواب داد - آنها در زیر زمین زندگی میکنند به خاصیت سنگها آشنا هستند

فلزات را بیکار میبراند و چشمه‌ها و قنات‌ها را ایجاد میکنند .
دوشس پرسید : - مادر مگر شما چه کردید که باعث عصیانیت آنها
شد پیرزن گفت .

- در یکی از شبهای ده، مبریکتفر از آنها نزد من آمد و تقاضا کرد
آشپزخانه قصر را که از صحن بک کلیسا وسیع تر بود در اختیارش
بگذارم تا غذای مفصلی در آن تهیه کند این آشپزخانه قبل از اسباب و
انابه از کماجدان ها ، تابه‌ها ، چراغهای خوراکی پزی ، باطلیها، تنوره‌های
مخصوص ، اسباب‌های کیاب پزی ، ماهی تابه‌ها ، جام‌های طلائی و قهره‌ای
بشما عرض کنم ، دبیگ‌های فراخ و خلاصه کلیه انابه مربوط بیک آشپز-
خانه سلطنتی بود . من قول داد که هیچ چیزی را کم نکند و کوچکترین
خسارتی وارد نشاؤد . من تقاضایش را رد کردم و او در حالی که غرولند
میکرد از در خارج شد و در تاریکی بنهان گشت بکش همین کوتوله بسا
عدهٔ بیشتری از منوعانش باطافی که من در آنجا خوابیده بودم آمدند مرا از
تخت خوابم بزرگ کشیدند و بایکنا پیراهن سرزمین مجبولی بردند و وقتی که
مرا ترک میکردند گفتند - این تنبیه و عقوبت نروند دانی است که نمیتوانند
ذره‌ای از اموال خود را به کوتوله‌های آرام ورنجبر بدهند آنهم کوتوله-
هایی که مرتب کار میکنند و زحمت میکنند و آب چشمه‌ها را بنوران در
میاورند . عجزه بی دندان باین طریق سخن گفت و دوشس در حالیکه با
حرف و پول دلداریش میداد با بیجه‌ها قصر را در پیش گرفت .

فصل پنجم

«در برج بزرگ قصر کلاردیها چه گذشت»

- مدت کونا می همزی شد بکروز آبی وژد دور از انظار رامبله‌های
برج بزرگ قصر کلاردیها را که در وسط قصر سر بهوا بلند کرده بود
گرفتند و از آن بالا رفتند وقتی که خود را روی مینایی برج دیدند بی
اختیار از خوشحالی ذوق زدند و دستها را بهم کوفتند ملاحظه نلهای کوچکی
که از قطعات چهار گوش قهوه‌ای رنگ و سبز رنگ تشکیل میشد ، پشه‌ها
و کوه‌های آبی رنگ کرانه افق که از دور بنظر میرسید آنها را بنخود

جلب کرد. ژرژ گفت :

- خواهر کوچکم، خواهر فشنکم زمین را بنگر چه زیبا است .

- خیلی بزرگ است

- مملکت من هم همین را میگفتند اما حضور ننه (ژرژ ترود) میگفت

که آنرا جز در عالم خیال و تصور نمیتوان دید . و بعد در حالیکه در روی آن
مهتابی گردش میکردند آبی فریاد زد .

- برادر کوچکم ، این قصر در وسط دنیا است ، ماروی برجی هستیم

که در وسط قصر جای دارد پس ما در وسط دنیا هستیم ها ! ها ! ها ! . . .

در حقیقت آن اتاق دایره‌ای تشکیل میداد که برج دمرکز آن قرار

داشت ژرژ هم گفت :

- ما در وسط دنیا هستیم . ها ! ها ! ها ! . . .

بعد هر دو در فکر فرو رفتند آبی گفت :

- چه بدبختی است که دنیا این اندازه بزرگ است انسان در آنجا

میتواند گم شود و از دوستانش جدا گردد . ژرژ شانها را بالا انداخت

و گفت :

- چه سعادتی که دنیا این اندازه بزرگ باشد تا بتوان در آنجا به

جستجوی حادثه ها پرداخت ، آبی ، من میخواهم وقتی که بزرگ شدم

این گروه‌ها را که در دل زمین جای گرفته‌اند از آنجا که ماه بالا می‌آید

فتح و تعرف کنم . من آنرا در قبضه تعرف خود خواهم گرفت و آنرا

بتو خواهم داد آبی من . آبی گفت .

- همینطور است ، تو آنرا بمن خواهی داد من آنرا برموهائیم جای

خواهم داد و بعد مثل اینکه از روی نقشه چیزی را جستجو کنند جاهائی

را که بنظر آنها آشنا می‌آید شروع بکاوش کردند . آبی گفت :

- من خودم را خوب میشناسیم (در حالیکه اصلاً نمیشناخت) و لسی

نمیتوانم حدیث بزنم که این سنگوای کوچک چهار گوش که در روی آن

تپه‌ها بنا شده‌اند چه میتوانند باشند ؟ ژرژ جواب داد :

- خواهر کوچکم ، آنها خانه هستند ، مگر تو آنها را نمیشناسی ؟

این خانه‌ها جایگاه مردم پایتخت کلاردیبا می‌باشد ، این پایتخت شهر

بزرگی است سه تا کویچه دارد که یکی از آنها هم عرابه رو است همان کویچه ای که هفته گذشته برای رفتن به کلیسا از آن عبور کردیم ، پادت می آید ؟

- این رودخانه که همچون باز میخاطد کدام است ؟

- این هم همان رودخانه ای است که در پایین آن پل سنگی اشد دیده میشود ،

- همان پلی که زیر آن ماهی گرفتیم ؟

- بله این همان رودخانه است که تا وقتی که آن مجسمه که يك زن بی

سری است پیش می رود البته این مجسمه آنقدر کوچک است که از اینجای دیده نمی شود .

- آهان یادم آمد ولی چرا آن مجسمه سر ندارد .

- معتقد برای اینکه سر خود را از دست داده . بدون گفتن این توضیح

هم آبی آنرا میدانست و ادق را میگردست .

- برادرم ، برادر کوچکم تو آن چیزی را که در کنار آن کسوه

جیدر خشد می بینی ؟ این همان دریاچه است .

- بله این همان دریاچه است .

آنچه را که دوش در باره آن آبهای خطرناک و زیبا که خدایان آبها

جز آن قصر خود را درست کرده بودند برایشان تعریف کرده بود بخاطر

آوردن آبی گفت : برویم آنجا ؛

- این تصمیم ژرژ را متقلب کرد و درحالی که از تعجب دهانش باز

مانده بود گفت .

- دوشس بیرون رفتن تنها را برای مآذفن کرده است و انگهی

چطور باین دریاچه ای که در آخر دنیا قرار دارد برویم ؟

- چطور برویم ، من نمیدانم ولی تو بیایستی بدانی ، تو که برای خودت

حردی هستی و معلم گرامرداری .

- ژرژ بایچه وصلگی جواب داد : بله خانم ممکن است يك نفر مرد باشد

حرد خوبی هم باشد ولی هیچ دلیلی ندارد که بتیام راههای دنیا آشنایی

داشته باشد . آبی با کسی بی اعتنائی و لجنی حاکی از نفرت گفت .

- من قول ندادم که آن کوهپای آبی رنگ را فتح کنم و خودم

را بهاء برسانم راه دریاچه را هم بلد نیستم ولی بغوی از عهده این کار
برخواهم آمد ،

- آه : آه : آه ! ژرژ درحالیکه سعی میکرد خود را نبازد شروع
بخندیدن نمود .

- آقا شما مثل خیار ترشی میبخندید .

- آبی ، خیار ترشی ها نمیبخندند ، گریه هم نمیکند .

- اگر بخندند مثل شما خواهند خندید ، بنه آقامن تنها بآن دریاچه
خواهم رفت و تا زمانیکه من مشغول کشف آن آبهای قشنگ و مسکن
صاحبان آنها هستم شما مثل یک دختر بیجه در قصر تنها خواهید ماند من
شغل و حرفه خودم و عروسکم را بشما واگذار خواهم کرد شما از آن کلهلا
مواظبت خواهید نمود :

عزت نفس ژرژ او را بر آن میداشت که از حرفهای آبی در خود احساس
شرمندگی کند در حالیکه سرش پائین بود و خیلی گرفته و ناراحت بنظر
میرسید با صدایی شبیه بعره گفت :

- خیلی خوب ما بآن دریاچه خواهیم رفت .

فصل ششم

«چگونه آبی و ژرژ بوی آن دریاچه رفتند»

فردای آنروز بعد از صرف ناهار موقتیکه دوش باطاق خودش
رفت ژرژ دست آبی را گرفت و گفت :

- بروم

- کجا ؟

- هیس ! ساکت !

از پله ها پائین آمدند از حیاط قصر عبور کردند و از درچه برج
گذشتند در این وقت برای دومین بار آبی پرسید که بکجا خواهند رفت ؟
و ژرژ جواب داد .

- با تصمیم قطعی بآن دریاچه .

دخترک آبی دهانش از تعجب بازماند و ساکت شد و باخود گفت

رفتن به چنین راه دوری، بدون اجازه، آنهم با کفش اصلی آبا
عاقلانهاست ؟

— لازم نیست که عاقلانه باشد باید رفت .

این جواب عالی و بجائی بود که ژرژ به آبی داد . آبی او را خجالت
زده کرده بود و او را متعجب ساخت بود .

این تعصیر خود او بود و اینمفعله ژرژ با نفرت و بی اعتنائی ویرا به
عروسکش برمی گرداند . دختران بسوی حادثه میفرستند و خود را کنار
می کشند اوف ، بد اخلاق ، اگر دخترک بهاند او تنها خواهد رفت . آبی
بازوبش را گرفت ، ژرژ او را پس زد بگردنش آویزان شد و در حالیکه
بخش گلوبش را گرفته بود گفت :

— برادر کوچکم ، من هم بدنبال تو خواهم آمد . برای ژرژ احساس
چنین ندامت شیرینی خوش آیند بود . در جواب او گفت :

— بیا ، اما برای اینکه کسی ما را نبیند از شهر عبور نخواهیم کرد .
بهتر است که از راه قلعه خود راه جاده اصلی برسانیم و در حالیکه دست
یکدیگر را گرفته بودند از آنجا دور شدند . ژرژ می گفت .

ما همان راهی که آنروز برای رفتن نمازخانه از آن عبور کردیم
در پیش خواهیم گرفت و از بین مزارع بخط مستقیم بآن دریاچه که آنروز
هم از آنجا دیده میشد خواهیم رفت و بعد در حالیکه هر دو از این جمله (۱)
خندیدند براه خود ادامه دادند در طول راه آبی از گلپای کوچک بنفش ،
از آن پتریهای قشنگ سفید و آبی و سایر انواع گلی که در آنجا یافت میشد
می چید و از آنها دسته گلی درست کرد ، گلها در دستهای کوچولوبش
پژمرده می شدند و قابل ترحم جلوه می کردند و آبی نمیدانست که از آنها
چگونه استفاده کند وقتی که روی آن پل سنگی کهنه رسیدند آبی خواست
گلها را در آب اندازد تا تازه شوند ولی اینکار بنظرش بهتر رسید که

(۱) Abcille به معنی زنبور عدل است و En ligne d'abeille بك

اصطلاح رومنائی است که معنی (خط مستقیم) می دهد و ژرژ در موقع توضیح
دادن نقشه خود این جمله را ادا کرد و چون اسم آبی خود بخود در گفتار
آنها پیش آمده بود هر دو خندیدند .

آنها را به مجسمه زن بی سر تقدیم کند از زر ز خواهش کرد که او را بلند کند تا دستش به سر مجسمه برسد و بعد دسته گلش را بین دستهای بهم بسته آن مجسمه که نه سنگی گذاشت و باز برآه افتادند ، مدتی که رفتند آبی گفت :

— من تشنه هستم

زرز گفت :

— من هم همینطور ، اما رودخانه در فاصله بسیار زیادی عقب سرما است ، اینجا هم نه جوی وجود دارد نه چشمه ای

— آفتاب با اندازه ای گرم و سوزان است که آنها را خشکانده پس برای خوردن آب کجا بایستی برویم ؟

آنها همچنان حرف میزدند و زاری میکردند تا اینکه زنی دهاتی را دیدند که با سبزی پر از میوه از آنجایی گذشت . زرز گفت :

— گیلاسها ؛ چه بد بعضی است که من بول ندارم تا از آنها بخورم

آبی گفت : ولی من بول دارم و بعد کیف بولی خود را که معنوی پنج سکه طلا بود از جیبش بیرون آورد بطرف زنك دهاتی رفت و گفت : سرکار عجب ، بول دارید با اندازه گنجایش پیراهنم بن گیلاس بدهید ، و در حال پیراهنش را بالا آورد .

زن دهاتی دوسه مشت گیلاس در دامن او ریخت ، آبی با یکدست پیراهنش را نگاهداشت و با دست دیگر از کیف بولی اش سکه ای در آورد و به آن زن داد و گفت :

کافی است ، آن زنك پر طمع سکه طلا را ضبط کرد و جواب داد :

— شاهزاده خانم ، شما را میجوید نمی کنم که بول بیشتری بن بدهید در حالیکه آن سکه طلا با اندازه قیمت تمام آن گیلاسها و درختی که این گیلاسها را از آن پییده بود و بالاخره باغی که آن درخت را داشت مبارزید . آنوقت آبی گفت :

پس کلاه برانرم را نیز بر کن نایک سکه دیگر هم بتو بدهم .

زن دهاتی آن کهر را انجام داد و راه خود را در پیش گرفت در حالیکه با خود فکر می کرد که در کدام جوواب پشی یا در کدام تشك کاهی بهتر است که این سکهها را پنهان کند .

بچه‌ها هم، برآه خود رفتند در حالیکه کپلاس‌ها رام بخوردند و هسته‌ها را بچپ و راست می‌انداختند ژرژ کپلاس‌هایی را که دشمن بهم متصل بود پیدا می‌کرد و بگوش آبی می‌آویخت و بآن مپوه‌های دو فلوی آبدار که خود را بر روی گونه‌های آبی موازنه می‌کردند می‌خندید ریگی آنها را از حرکت بازداشت این ریگ کوچک توی کفش آبی رفته بود و صدای دلت و بیداد او را در آورده بود آبی در حالیکه دهر گام که بر میداشت حلقه‌های قهوه‌ای مویش بروی گونه‌اش کش پریشان می‌شد باداد و فریاد و آه و ناله زوی سرایشی جاده نسبت .

ژرژ در مقابل او زانو زد کفشش را بر آورد و ریگ کوچولوی سفیدی را از آن کفش اطلسی خارج ساخت آبی در حالیکه بپاهای خود نگاه میکرد گفت - برادر کوچکم وقتی که بریازه رسیدیم کفشی تهیه خواهیم کرد .

خورشید در آن فلک تابان و مششع نزول میکرد ، نسیم خنکی گردن و گونه‌های دومافر کوچولوی ما را نوازش میداد آنها را خنک میکرد و جان می‌بخشید و آنها جسورانه به مسافرت خود ادامه میدادند و برای اینکه بهتر بتوانند راه بروند در حالیکه دست بکدیگر را گرفته بودند آواز میخواندند و به سایه‌های خود که در جلو پایشان مضطرب بود و سایه مفردی را تشکیل میداد میخندیدند . تصنیفی را بعدای بلند می‌خواندند .

آبی ایستاد و فریاد زد - وای ، من کفش‌ها را ، کفش احسبم را گم کردم! آنچه که میگفت حقیقت داشت آن کفش کوچولو که بندهای لبریشمی‌اش در موقع راه رفتن سست شده بود از پای آبی بیرون افتاد و بر از گزند و خاک در روی آن جاده بجا مانده بود در آنوقت آبی به پشت سر خود نگاه کرد ، برجهای قصر کلاردیها را که درمه غلیظی محو شده بودند دید ، قلبش بسطقی فشرده شد .

اشک در چشمش حلقه‌زد و زیر لب گفت .

... گر کپا ما را خواهند خورد مادرمان اصلا ما را پیدا نخواهد کرد و از غمه خواهد مرد ولی ژرژ کفش او را پایش کرد و بار فول داد قبل از موقعیکه

زنگ همساعت شام خوردن را اعلام کنند به قصر کلاردیها مراجعت نمایند و باز با هم بقیه تصنیفی را که میخواندند شروع کردند. ناگهان ژرژ فریاد زد:

«آبی آنهم دریاچه، آهای دریاچه، دریاچه! همان دریاچه»

«نه ژرژ آن دریاچه است»

ژرژ از خوشحالی کلایش را بهیچا برتلاپ کرد و فریاد زد هورا... آبی هم خیلی دالین میخواند که مثل اوروسوریش را بهیچا بیاندازد ولی خیلی بزحمت از ایستگاه رفتنش کرد و دره‌خون لنگه کوشن خود را بند آورد و آنرا به‌لاست خوشحالی و شغف فراوان بالای سرش انداخت. آنجا، در ته آن دره دریاچه دیده شد، آرام، و صاف، لرزشی که هنوز در آن سبزهای درهم وجود داشت بنظر میرسید، امواج سیم‌گونش بهم میخورند و شاخ و برگ‌های گلدار تیره‌قام، بوجود می‌آورند اما بچه‌ها در آن جنگل انبوه راهی را که به دریاچه بنمید نمی‌یافتند و در حالیکه بدن‌بال این راه می‌گشتند غازها ماهیچه‌های پلای آنها را گاز می‌گرفتند این پرندگان شبیه دختر بچه‌ای بودند که پوست بزمه‌ای را بتن کرده باشد ژرژ رویه بکج از آنها که پشت سرش می‌آمد کرد و گفت:

«اسم این بچه»

«ژیلبرت»

«خوب، ژیلبرت بگو به بینم چطور باید بدریاچه رفت»

آبی گفت:

«جستاً آنجا میروند»

«چرا؟»

«برای اینکه...»

«اما اگر میرفتند»

«اگر میرفتند راهی داشتند و حتماً از آن راه میرفتند»

وای، آن غازهای محافظ جوانی نداشتند که بدهند»

ژرژ گفت: «برویم، بدون شک زیر درختها راهی پیدا خواهیم کرد»

آبی گفت: «در جنگل از فندقی‌ها خواهیم چید زیرا من خیلی گرسنه

هستم ، ما باید در موقع مراجعت از دریاچه جامدانی بر از چیزهای خوراکی
باخود ببریم .

- خواهر کوچکم ، آنچه که تو میگوئی انجام خواهیم داد وقتی که
فرانکور عازم رم بود من هم آنجا بودم و دیدم که يك زامبون و يك ظرف
آب باخودش برد ولی حالا عجله کنیم زیرا هر چند که ما از ساعت و زمان
بی خبریم ولی حس میکنم که روز مرتباً جلو میرود . آبی گفت :
- چوپانها با ملائطه خورشید ساعت را حدس میزنند اما من با اینکه
چوپان نیستم ، اینرا میدانم وقتی که ماحرکت کردم خورشید بالای سرمان
بود و حالا در آنجا در عقب آن شهر و آن قصر اول بایستی دانست که آیا
همه روزها همینطور است و بعد ملنگت قضیه شد .

وقتی که خورشید را نگاه می کردند روی چاده کرد و خاکی بهوا
بلند شد و آبی و ژرژ اسب سوارانی را که در کاب کش با اسبهای براق
جلو می آمدند مشاهده کردند ، این موضوع باعث ترس فراوان بچهها
گردید و فوراً خود را بگوشه ای از آن جنگل کشانند و در آنجا مخفی
شدند آنها خیال کردند که دسته ای از دزدان خطرناک را دیده اند در حالیکه
آن سوارها فرستاده های دوشس کلاردی بودند که آنها را در جستجوی دو
حادثه جوی کوچولو روانه کرده بود . دو حادثه جوی کوچک در آن جنگل
انبوه راهی یافتند این راه پانزده باریک بود که آنها مجبور بودند دست
یکدیگر را بگیرند و بدنبال هم از آن بگذرند . در این چاده رد پای
آدمیزاد اصلاً دیده نشده تنها تعداد زیادی گودال جلب نظر می کرد که
اثر پاهای کوچک منسوب بود . آبی گفت :

- این رد پای شیطان بچهها است

ژرژ گفت :

یا گوزنها

هیچ چیز روشن نبود ، تنبلیک موضوع معفن بود و آن اینکه این
چاده باریک به سران شبی ملایمی منتهی میشد و از آنجا بکراست بدریاچه
میرفت بچهها در عین خستگی و کوفتگی این را می دانستند .
درختهای بیه شاخ و برگ های نازک و ظریف خود را در ساحل

حضور می‌ساختند ، بی‌های ثوخالی قداده‌های نیزوبرم خود را روی سطح آبها موازنه می‌نمودند و جزاثری لززان تشکیل میدادند که در اطراف آنها خیاو فرها برگزینی بزرگ قفسی شکل و کلبای درشت خود را میگستر دند . در روی این جزائر بزرگی آن دخترک‌ها که بالانتها نمی از زمرد و یاقوت سبز و بالهایی از آتش داشتند در پرواز بودند و نیم دایره‌هایی کج و موج رسم می‌کردند .

آن دو کودک با حظ ولذت و آذری بناهای سوزان خود را در شن‌ها و سنگریزه‌های مرطوب جای میدادند و با سرعت می‌گذشتند گیاه خوشبوئی از ساقه ظریفش هوارا معطر می‌ساخت . و در اطراف آنها در ساحل آن آبهای ساکن دندانهای خود را می‌گشود . باندازه این دندانه‌ها ، گیاهان گنزار جنگلی هم با گنهای بنفش خود آن محوطه را پرستاره می‌کردند .

فصلی هفتم

«چطور ژرژ بلائیلاند به دریاچه مکن خدایان آبها»
«نزدیک میشود»

آبی در روی شن‌ها از بین قطارهای درخت بیدیش می‌رفت در جلوی او حیوانی کوچک و جالاک خود را بیان آب افکنده در سطح آب‌دایره‌هایی تولید کرد که بزرگ میشدند و محومی گشتند . این موجود زرننگ تور باقه کوچواوی سبزرنگی بود که سینه‌ای سفید داشت و در جای خود ساکت ماند باد خنکی از روی این دریاچه سرف می‌گشت و هزاران موج که هر تیفه‌اش باندازه چین يك ابخند معیبت آمیز اهف و ملاحظه داشت نواید میکرد . آبی گفت: - این دریاچه فشنك است ، اما پاهای من در کفشهای کوچک و پاره‌ام فرق خون شده‌اند بی اندازه گرسنه هستم تنها آرزویم اینست که توی قعر باشم .

ژرژ گفت :

- خواهر کوچکم ، روی این‌ها بنشین ، من پاهایت را با برکها فشنك می‌کنم ، بعد هم می‌روم شامی برایت تهیه کنم ، آن‌بالا نزدیک چاده

گیله خورباکی در سینه ای دیدم که از رسوب گلی سیله شده بود بهترین و شیرین تر بن قسمت هاروش را برایت خواهم بچید کلاهم برابر می کنم . دستمال را هم بین بده . تا بوقت غز رنگی ها را در آن جلی دم بپزته های توت فرنگی در همین نزدیکی کنار آن جلایه بزیر درختها هستند جیب ها هم را بر از فلتق خواهم کرد . برای آبی ز برنگ درخت بید بختخواهی از خزه ها درست کرد و خود براه افتاد .

آبی دستها را بوم حلقه کرده در روی تخت خزه ای خود پراز شد و بتباشای ستلر گان که در آن آهملن رنگ پریده روغن میشدند و بیلر زهدند بهشبول کردید . بعضه ای بعد چشمهایش نجه بلز بود در این موقع قد کوتوله ای را دید که بر پشت کلاهی در هوا میبرد این يك خیال واهی نبود و کوتوله در حال کشیدن دهانه آن پر زده سیاه بر بالای سر دخترک جوان ایستاد و چشمان کرد خود را بروی او دوخت بعد دو ضربه بر سر کبش بودایت و با سرعت بیرواز آمد . آبی از همه این چیزها صور موهومی را مبدید و خواب رفت . و تنبکه زرر با چیزهایی که چیده بود برگشت آبی خواب بود آنها را در کنار باو گذاشت و بسا اهل آن دریاچه رفت تا در آنجا بانتظار بیدار شدن آبی باشد دریاچه در زیر تاجی از شاخ و برگ درختها خواب رفته بود بخواب ملاپی بزمی روی آنها کشیده می شد .

تا که پانماه بنور را از بین شاخه ها نشان داد و در همین لحظه امواج کف آلود برق زدند زرر بصوبی دید که این روشنائی آب هوش از نور ماه نبود زیرا اوشطه های آبی رنگی ملاحظه کرد که باهم آهنکی و موازنه مخصوصی چرخ میخوردند و بالا می آمدند بزودی در یافت که این شعله ها در روی پیشانیهای بچید ، پیشانی زنهای می لرزیدند . بعضه ای بعد سرهای و شنکی متوج به آله ها و شاهه های که موهای سبز بر روی آنها افشان شده بود سینه های که بازمروارید می درخشید از آنجا باپرش سر خوردند و بروی امواج آمدند طفلک صاحبان آنها را شناخت همه فرار کرد اما جالا دیگر موقمش گذشته بود زیرا بازوهای یخ کرده و رنگ پریده پیکر او حلقه شد و زرر زلمه فریادها و نوبه هایش از بین آنها به دالان های بلوری و بر مرین گشاید .

فصل هشتم

«چگونه آبی بنزد پریان هدایت میشود»

ماه در بالای آن دریاچه بی‌الا آمده بود و سطح آن آبها باندازه فضای خود پرتو ستارگان را منعکس میکرد .

آبی هنوز در خواب بود . کوتوله‌ای که او را دیده بود بر روی کلاغش مراجعت کرد . ولی این دفعه دیگر تنها نبود یک عده از آن مردان کوچولو بدن‌بال او بودند ، این مردک‌ها قامتی ظریف و جته‌ای نحیف داشتند ریش سفیدی تا برانوی آنها آویزان می‌شد . شکل پیرمردی را مجسم میکردند که قهوه‌بک‌کش باندازه یک طفل باشد . پیش‌بندهای چرمی و چکش‌هایی که بکمر خود آویخته بودند آدم را یاد کارگران کارخانه‌های فلزکاری می‌آورد . رفتاری بنابت عجیب و تازه داشتند پائین و بالا می‌پریدند و گاه پشتک می‌زدند .

شور و هیجان غربینی از خود بروز میکردند به ارواح بیشتر شباهت داشتند تا بآدم‌زاده‌ها ولی در حالیکه به جست و خیزهای حاکی از شور و شمع خود ادامه میدادند و قاروسنگینی مخصوصی را نیز رعایت می‌کردند دایره وار به دور دخترک که خواب سنگینی داشت حلقه زدند .

کوتوله‌ای که از همه کوچکتر بود از بالای مرکب بالدارش صدا در آمد و گفت :

« خوب ، من گول خوردم بشما خبر دادم که بهترین شاهزاده خانم روی زمین در ساحل این دریاچه بخواب رفته و تازه از این‌که او را بشناسان دندم نمیخواهید از من قدر دانی و تشکر کنید .

یکی از پریان که حالت شاعر پیری را بخود گرفته بود در جواب او گفت :

« بوب (Bob) ماهه از تو تشکر می‌کنم ، تمام دنیا یک چنین دختر جوان قشنگی وجود ندارد ، رنگش از طلوع فجر که روی کوهها بلند می‌شود قرمز تر و از پلاهایی که ماموشا شیم و جلا میدهم روشن تر و درخشنده تر

است . بر بان هم صدا گفتند :

– بیك، بيك؛ اينكه گفني عين حقيقت اوست؛ اما تكليف ما با اين دختر خانم قشنگ چيست ؟

بيك ، آن شاعره آب كپن سال به شوال كوتوله‌ها پاسخ داد زيرا هيچ كاري را بهتر و بسنديده تر از تاشاي دخترك نمي بيند . بيكي از كوتوله‌ها كه (روگ) نام داشت گفت :

– نفس بزرگي درست مي كنيم و او را در داخل آن نفس جاي مي دهيم . كوتوله ديگري كه اسمش «ديگ» بود با اين پيشهاد كاملاً مخالفت كرد او عقیده داشت كه فقط حيوانات وحشي را در نفس ميكنند در حاليكه اين دخترك هيچ چيزي كه شبیه به حيوانات وحشي باشد نداشت اما روگ عقیده خود را دنبال كرد و گفت :

– اگر جز اين حلي انجام دهد اشتباه کرده ايد . بعد با ترديستي و ومهارت مخصوص از عقیده خود دفاع كرد و چنين اظهار داشت :

– در نفس كردن اين شخص امري است غير قابل اجتناب چون اين عدل براي امتحان و آزمونش اوست و با اين كار ديگر تصويري از او سر نخواهد زد . اين استدلال كوتوله‌ها را خوش نيامد و بيكي از ايشان با اسم «تاد» او را با خشم و غضب شتابدي محكوم نمود .

«تاد» كوتوله فاضل و دانشمندی بود و عقیده داشت كه آن طفل قشنگ را كه فكر مي كرد دختر بيك ارباب مقتدری است بايد به نفعش برگردانند . پيشهاد تاد فاضل بر عكس عادت هميشگي كوتوله‌ها رد شد تاد مي گفت :

– اين عدالت است و در غير اينصورت بايد از عادت پيروي كرد . كسي بعرفه او گوش نداد و دست جسي بنای همچه گذاشتند تا بالاخره بيكي از آنها كه از همه ساده تر بود و او را «پو» مي ناميدند عقیده‌اي اظهار كرد كه نسبتاً از ساير پيشهادها صحيح تر و بهتر بود (پو) گفت :

– بايد اين دختر خانم را قبل از اينكه خودش بيدار شود بيدار كنيم زيرا اگر اوشب را با اين وضع در اين مكان بگذرانند صبحگاهان كه چشم مي گشايد پلكاني متورم و بي فواره خواهد داشت و اين از زيبايي او خواهد

کاست زیرا خوابیدن در يك جنگل آنهم کنار يك دریاچه بی اندازه مضرب و ناگوار است .

این عقیده مورد تصویب و تصدیق عمومی واقع گردید برای اینکه هیچکس بآن ابراز مخالفتی نکرد .

يك شاعر نسا ، به دختر جوان نزدیک شهر نگاه‌هایی منلو از سنگینی و وقار بروی او انداخت بخيال اینکه یکی از آن نگاه‌های نافذ برای بیدار کردن این دخترک که خواب سنگینی داشت کافیست ، اما پيك چون از قسرت نیشانش بی اندازه استفاده کرده بود کاری از عهده‌اش بر نیامد ، آبی بادستهای حلقه کرده خود همچنان در خواب بود .

«تاده» فاضل بدیدن آن وضع با ملامت پیش آمد آستینش را بالا زد و چشمهای او را نیمه باز کرد .

آبی وقتی که خود را زوی تخته خواب خرماي که بوسیله بریان احاطه شده بود دید ابتدا تصور نمود که اینها بیش از يك خواب شبانه نیست برای دفع توهم چشمهایش را مالید و ای دوباره که چشمان خود را گشود بوضی دیدن آن اشعه روشن و اطراف صبحدم که هر روز در موقع بیدار شدن از اطلاقش پذیرایی میکرد باز آنچه را که قبلا دیده بود مشاهده کرد .

چندین مرتبه چشمهای خود را مالید و ای کوتوله‌ها از آن خارج نمیشدند . بالاخره اجباراً قبول کرد که همه آن چیزها در واقع و حقیقت میگردد . آنوقت نگاه خود را در اطراف بگردش انداخت ، آبی اول خیال میکرد در اطلاقش خوابیده است زیرا حوانت دریاچه را از باد برده بود ولی با مشاهده آن جنگل و آن آدمهای کوچولو همه چیز را فهمید و با ترس و اضطراب شدیدی فریاد زد :

— ژرژ ! برادرم ! ژرژ !

بریان در اطراف او به جنب و جوش آمدند ولی آبی از ترس دیدن ایشان صورتش را در بین دستها مخفی میکرد و در حالیکه بهش گلویش را گرفته بود مرتباً فریاد می کشید :

ژرژ .. ! ژرژ ... ! ژرژ ... ! برادرم کجاست ؟

بریان ساکت بودند و بدلیلی که آبی از آن چیزی نمیدانست با او

حرف نمیزدند .

آبی باحرارت هرچه تمامتر گریه میکردمادر و برادرش رامینامید
«بو» دلش میخواست مثل او بگیرد ولی بغیال تسلی دادنش افتاد و چند
گفتار نامفهوم بر زبان راند :

— خودتان را اذیت نکنید، حیف خواهد بود که يك دختر قشنگی مثل
شما خود را با گریه و زاری بیازارد، سرگهشت خودتان را که بدون شك
خوشوقتی بی نهایت ما را فراهم میکند بگویند. آبی اصلا بلو گوش نمیداد
بر سر یا ایستاد و قصد فرار کرد .

اما باهای متورم و خونینش ویرا از حقیقتی تلخ آنگاه ساختند برانو
بر زمین افتاد و با شدت هق و هق شیرینی را راه انداخت در این موقع «تاد»
اورا در بغل گرفت و «بو» هم با ملایمت دستش را بوسید . این حرکت باعث
شد که آبی آنها را نگاه کند و با این نگاه حس کرد که آنها حالتی حاکی
از رحم و شفقت دارند پیک در نظر او يك موجود آسمانی و بیگناهی جلوه
کرد و با مشاهده تمام آن مردان کوچکوار که نیکوکار و خیرخواه بنظر
میرسیدند رو بآنها گفت :

— آدمهای کوچکوار حیف است که شما این اندازه زشت باشید .
اما من خیلی گرسنه هستم و اگر کسی خوراکی بین بسمید با همه اینها
هما را دوست خواهم داشت .

بگدازه همه پربان فریاد زدند :

— بوپ ، زود برو شامی تهیه کن .

— بوپ بر روی کلاغش حرکت کرد . معذک پربان این بی عدالتی
را که آبی در حق آنها روا داشته بود حس کردند آبی ایشان را زشت
و بدقیافه نامیده بود .

«روگ» در خشم و غضب کامل فرو رفته بود . پیک با خودش میگفت:
«این بیست از پیک بچه نیست و نمیتواند آتش نبوغ را که در نگاههای من
عیان است تشخیس بدهد» .

(بو) فکر میکرد: «اگر من این دخترک جوان را بیدار نکرده بودم شاید
بهتر بود تا اینکه بیدار شود و ما را زشت بنامد»

نوبی ناد در حالیکه لبخند میزد گفت :
دختر خانم ، وقتی که شما مارا بیشتر دوست بدارید که تر زشت خواهیم
بنداشت .

و در حال ادای لبین نگاه بوب بر روی کلاغش رسید .
کبک کباب شده ای را در یک بشقاب طلایی با یک نان و یک بطری
هم شراب بر دو آورده بود . لبین شام را در جلوی پای آبی گذاشت و در
حالی که تعداد بی شماری پشتک زد عقب رفت .

آبی شام را خورد و گفت :

— آدمهای کوچولو ، پذیرائی شما خیلی خوب بود . اسم من (آبی)
است برویم برادرم را پیدا کنیم و با هم به نزد کلاردیها برگردیم که مادرم
بایی تایی و سگرانی چشم بانتظار ما است .

اما (دیگ) نگاه بک کوتوله فیهمه و خوبی بود به آبی یاد آوری .
گردد که قادر پراه رفتن نیست ، برادرش هم در نجات دادن خود با اندازه
کافی بزرگ است و مخصوصاً که در این جنگل از هر گونه آسیب و گزندی
مضون خواهد ماند زیرا در جنگل مزبور حیوانات درنده وجود ندارد و
همه آنها نیست و تا بود شهبانده او به گفته هاش از رود :

— ما تخت روانی درست میکنیم آنها از بر کجا و خزها میپوشانیم .
شمارا در روی آن میخوابانیم و بدین طریق شما را بآن کوهستان میبریم .
و به شاه پربان که خواستار نهایت و مقاصد ملت ما است معرفی میکنیم .

تمام کوتوله ها دست زدند . آبی پاهای در دناکش را نگاه کرد .
و ساکت شد . او از شنیدن این خبر که در آن محل حیوان درنده ای وجود
ندارد و زوزه میاندی از بازه خوشحال شد و بدوسنی پربان تن در داد .
پربان مشغول ساختن تخت روان شدند چند نفر هم قرار شد که بروند
و به قطع کردن دودخت کاج جوان مشغول شوند این وضع باز رو گسرا
بخیال عقیده اش انداخت و پیش نبود گفت : — چطور است اگر ما بجای
تخت روان بوفی بسازیم ؟

اما مددی اعتراض شدید دست جمعی بلند شد و «تدان» دانستند در
حالی که او را بپنده تعقیب و پستی مینگریست فریاد زد :

«دروک» تویک آدمیزاده بیشتر شباهت داری تایتیک پری، وای
 -جای خوشبختی اش بالی است که شیطان ترین و مودی ترین فرد نژاد ما
 -باندازه احمق ترین و خشم ترین فرد آدمیزاد شیطننت و مودیگری ندارد .
 در این انا کار تمام شد، پریان برای نپیه برگ پیلا میبرند
 خود را بشاخه های درخت میسازند، در هوا برگها را قطع میگردند و با
 زرننگی مخصوصی از دیوارهای طارمی نشینگاهی درست میگردند و آن
 را باخزه و برگ میپوشانند، آبی را در روی آن جای دادند و بعد یکبار
 دوپایه آنرا گرفتند، اِهه ! پایه های تخت را بروی شانها پیلا بردند،
 هپ! و راه کوهستان را در پیش گرفتند، هپ!

فصل نهم

« شاه پریان بامهربانی از « آبی » پذیرائی میکنند »
 کوتوله ها از گوشه انبوه جنگل براه سنگلاخ و کج و معوجی بالا
 رفتند، در آن سبز مه های خاکستری رنگ قطعات سنگ خارا برپا بسته
 بود، رشته ای که « بوب » بر روی مرکب بالدارش حملودار آن بود از
 روی کوهستان مفروش باخارها جلو میرفت آبی با آن موهای طلائی
 افشانش همچون طلوع فجر جلوه میکرد که از بالای کوه برون میآید .
 و اگر حقیقت داشته باشد که گاه طلوع فجر هم وحشت میکند، مادرش
 را بیاد میآورد و میخواهد فرار کند آبی نیز یک چنین وضعی داشت مخصوصاً زمانی
 که اغتشاش و جنب و جوش در هم و بر هم کوتوله ها راه شاهمه کرد. شکارچی های
 کوتوله بهرز و وحشتناکی - ملح بودند در سنگرهای خارامی خرد در هر گوشه
 و کنار کین کرده بودند گمان کشیده، یانیزه بدست بیحرکت بر جای
 بسته شده بودند نیم نه ای از پوست حیوانات در برداشته و کاردهای بر کمر
 آو بران و این مشخصات - یکل مخوف و ترسناکی بایشان می بخشید شکار
 های از انواع حیوانات پستاندار و پرندگان شکار کرده بودند و آنها
 را بکنار خود آورفته بودند ولی با همه این حرفها این شکارچی ها با
 اینکه جز قیافه های خود قیافه ای ندیده بودند حالت وحشگری و سمیتی
 نداشتند بلکه در عوض مثل همان کوتوله های که آبی آنها را در جنگل

دیده بود سنگین و باوقار بنظر میرسیدند .

آبی در بین آنها سر با ابستاده بود کوتوله ای که کبر و عظمت خاصی داشت او را بخود جلب کرد .

این کوتوله جلیل الشان که بر کنار گوشش پر خروسی آویخته بود .
 و دیهیمی گلداز از سنگهای عجیب بر سر و عیامی بردوش داشت در حالیکه
 يك پهاو نشسته بود ، بازوی قوی خود را که از حلقه های فراوان پوشیده
 شده بود از زیر عبا بمعرض تماشا می گذاشت ، شمشیری از عجاج و نقره حکاکی
 شده بکمرش آویزان بود روی دست چپ به نیزه اش تکیه کرده بود و در
 استراحت کامل لم داده بود ، به طرف راست برگشت و از زیر چشم از آن
 طرفی را که نور روشن می کرد نگریست تا آبی را به بیند بر بانی که در
 جنگل بودند باو گفتند .

- شاه لك (Loc) ما این كودك زیبا را که پیدا کرده ایم برای تو
 آورده ایم ، اسم او «آبی» است .
 شاه لك گفت :

- کارشما بسیار خوب است ، اگر اخلاق و دره تار بر بیان او را خوش
 آید نزد ما زندگانی خواهد کرد .
 بعد ، در حال نزدیک شدن به آبی گفت :
 - آبی خانم خوش آمده اید .

شاه بر بیان خیلی با وقار و ملایمت با آبی حرف میزد زیرا از همان
 لحظه اول حس کرد که آبی را دوست میدارد روی پنجه های پایش بلند
 شد تا دست او را که بکنارش آویزان بود بیوسد ، به آبی اطمینان
 میداد که هیچکس بوی آزاری نخواهد رساند و هر چه که مورد علاقه و میل
 او است انجام خواهد گردید حتی اگر از گردن بنسما ، آینه ها ، شالهای
 کشمیری ، ابریشمهای چینی آرزو کند برایش فراهم خواهد شد . آبی
 جواب داد :

- من تنها به يك جفت كفش احتیاج دارم .
 در حال شاه لك نیزه خود را به قرص قلمی که در کنار تخت سلطنتی
 به يك سنك آویخته شده بود زد و بلافاصله از غاری که در آنجا دیده میشد

شیشی که به توپ بیشتر شباهت داشت تا یک موجود زنده در حال جست و
خیل بیرون نرید این موجود کم کم بزرگتر شد و بصورت يك كوتوله در
آمد از پیش بند جرمی و بالانته سفیدش حدت زده میشد که کفایش است ،
در حقیقت این رئیس کفایش بود شاه خطاب باو گفت :

(تروك) ، نرم ترین جرم ها را انتخاب کن ، ماهوتی نقره ای رنگ
تهیه نما ، بعد از خزانه دار هزار مروارید از بهترین انواع آن بگیر و از
تر کب آن جرم و آن پارچه و آن مروارید يك جفت گلشن هيك و قشنگ برای
آبی خانم تهیه کن .

وقتی که دستور امیر تمام شد تروك خود رایبائی آبی انداخت و با
دقت تمام اندازه اش را گرفت .

شاه لك كوچواو کفشی که بمن وعده داده ای خیلی زود بابه
تهیه شود و وقتی که من صاحب آن بشوم به کلاردی نون متادوم مراجعت
خواهم کرد .

شاه لك جواب داد :

شما گلشن ها بتان را بروی خواهید گرفت ولی البته نه برای مراجعت
به کلاردی بلکه برای گردش در این کوهستان زیرا شما هیچ وجه حق
ندارید از این اقلیم خارج شوید ، اقلیمی که در آنجا میتوانیید اسرار خوب
و مفیدی را که حتی تصور آنها هم در روی زمین جایگاه شما مشکل است
مغرا گیرید .

پریان مافوق بشرند و این سعادت و شانن شما است که شما را
یا اینجا آورده .

آبی جواب داد :

ولی اگر چنین خیالی دارید مطمئن باشید که بدبختی مرا میفرمایید
شاه لك كوچواو بمن يك جفت گلشن چوبی بدهید و بگذارید که
بکلاردیها برگردم .

اما شاه پریان سرش را بلامت غیر ممکن بودن تکان داد آبی دستها
چا بر سینه گذاشت و با الحنی حاکنی از نوازش و داجومی گفته :
شاه كوچواو بگذارید من بروم ، شما را بیشتر دوست بدلم .

- آبی، در روی زمین روشن شما مرا فراموش نخواهد کرد .
- شاه کوچواو من شما را فراموش نخواهم کرد و با نعازه (نسیم هوا)
شما را دوست خواهم داشت .

- نسیم هوا کیست ؟

- نسیم هوا اسم اسب ابلق من است که دهانه‌ای از گل سرخ دارد
و در دست من غذا می‌خورد؛ وقتی که من بچه بودم یکروز فرانکور اورا
باطاق من آورد و من اورا در آغوش گرفتم اما حالا دیگر فرانکور در
دم است (نسیم هوا) هم بزرگ شده و دیگر نمیتواند از پله‌ها بالا بیاید .
شاه پریان خندید و گفت :

- آبی، نه خواهی مرا بیشتر از «نسیم هوا» دوست بداری ؟

- خیلی هم مایل دارم .

- چه سعادتی !

- من خیلی مایل دارم اما نمیتوانم . شاه کوچولو من از شما بیزار و
متنفرم زیرا شما مرا از دین مادرم و از دین «ژرژ» منح می کنید .
- ژرژ کیست ؟

- ژرژ کسی احد که من اورا دوست میدارم .

در این لحظه کوتاه علاقه‌ای که شاه پریان نسبت به آبی در خود
احساس میکرد غافل‌الوصف بود، چون حالا دیگر خیال داشت وقتی که
آبی بزرگ شد با او هر وسیله کند و بلین و خیلله پریلین و آدمیزادها را با هم
آشتی دهد با خود اندیشید؛ کطولی نخواهد کشید که ژرژ بزرگ شود و تسلیم
نقشه‌های او را نقش بر آب کند برای این بود که ابرو در هم کشید و
جنگز فرورفت و در حالیکه سرش را بیابان انداخته بود دور شد .

آبی که صید شاه پریان را از خود رنجانده است بلشیرینی و ملاست
گوشه عیاشی را گرفت و بالحنی ملایم و حاکی از انبوه گفت :
- شاه الملك کوچواو، چرا ما بدبختی یکدیگر را بغولیم ؟

- آبی، من نمیتوانم شما را به مادر تان برگردانم اما بوسیده‌نواایی
که بسوی او میفرستم او را از وضع شما مطلع خواهم نمود، آبی عزیز
این باعث تسلی خاطر او خواهد شد .

آبی درحالیکه میخندید و گریه میکرد گفت .

— شاه کوچولو ، توفکر خوبی داری ، باید هر شب خوابی بسوی مادرم بفرستی تا مرا در آن خواب ببیند و هرشب هم خوابی برای من تا بتوانم مادرم را به بینم شاه پربان قول داد و بقول خود عمل کرد ، آنچه که گفته بود انجام داد . هرشب ، آبی مادرش را دیده و خودش هم دخترش را و این موضوع تا اندازه‌ای آزی تازی و عشق هر دو میکاست .

فصل دهم

« آبی به اسرار کوتوله ها پی میبرد . پربان عروسک ها
و اسباب بازی های فراوان باو هدیه میکنند »

سرزمین پربان بی اندازه وسیع بود و قسمت بزرگی از زیرزمین را اشغال میکرد آسمان تنها از لای لای شکاف سنگها دیده میشد ولی معدنک میدانها ، خیابانها و پارکهای این ناحیه زیرزمینی همه بوسیله نور شدیدی روشن میشدند و غیر از چند زیرزمینی تاریکی که در آنها وجود داشت بقیه جاها البته نه با چراغها ، نه از نور مشعل ها بلکه بوسیله ستاره های مخصوص و آنسفرهای عجیب که نوری خیالی و بینهایت شدید منتشر میکردند روشن میشد .

بناهای عظیم سنگ خارا قدرافراشته ، قصرهای کنگره دار به اصطلاحهای بزرگ و وسیع که بوسیله نور نارنجی رنگی که از ستاره های بزرگ منتشر میشد روشن میگشتند در این ناحیه قلعه های مستحکم نظامی دیده میشد که از تله ها و توده های سخت تشکیل شده بودند حلقه نماهایی وجود داشت که نیندایره هائی سنگی تشکیل میدادند و بی نگاه نیسوانت همه جای آنها را بنگرد در آنها پناه های عیبی وجود داشت که بدنه هائی ناهموار و سخت داشتند و در آنها همیشه سطل ها پائین میرفت بدون اینکه به ته آنها برسد . بالاخره آمنی تأثر هائی عظیم دیده میشد که تمام این ساختمانها و عمارات که تا اندازه ای هم باقد و هیكل صاحبانش تناسب داشت با ساکنین فعال و زبرکش کوتوله ها وفق می دادند و جور می آمد .

کوتوله‌ها با کلاه گوش‌های خود که آنها را از برکهای گیاهان مخصوص تهیه میکردند با چالاکی و زرنگی مثل ارواح در رفت و آمد بودند گاه کوتوله‌ای دیده میشد که باندازه دوسه طبقه عمارتی را بی‌الا می‌پسید و مثل توپ جست‌وخیز میکرد، قهقهه آنها همچون مجسه‌های کهنه و قدیمی که مجسه‌سازها با آب و تاب مخصوصی چین و چروک بآنها رسم میکردند سنگین و باوقار جلوه میکرد درین ملت پربان فرد بی‌کلر کمتر دیده میشد، اصلاً وجود نداشت. هر يك از این مردان کوچک‌او صبح ناشام در پی کار خود بود از همه محله‌ها صدای چکشها بگوش میرسید و نهره باشینهای مختلف نمازها را می‌لرزاند حدادها، طلاکوبها، جواهر سازها، الداس تراشها بامهزرت و استادی کامل ازگیره‌ها، چکشها و سوهانهای خود استفاده نمیکردند اما باهمه این‌ها در این سرزمین بزرگ و این جایگاه کاروفعالیت کوچکترین داد و بی‌داد و سهمهای دیده نشده منطقه ینهایت آرام و بی سروصدایی بود.

در آنجا، صورت‌های زمخت و توانای ستون‌های بیشکلی که بطور درهم و نامرتبی بنظر میرسیدند از قدیمیت آن سرزمین حکایت میکردند قصر امیر کوتوله‌ها با قله‌های خپله خود مثل آدمهای چهارشانه بنظر میرسید که منزل آبی نیز درست در مقابل آن قرار گرفته بود خانه‌های معتد این سرزمین که هر يك از آنها بیش از يك اطاق نداشت با پارچه‌های نازک مخصوصی مفروش میگشت و از مبلهای چوب کاج که با آن قالی‌ها خیلی متناسب بود مزین میشد در هر يك از این خانه‌ها از شکاف قطعه سنگی که بمنزله سقف اطاق آن خانه بشمار میرفت روشنائی آسمان بداخل می‌تابید و در شبهای صاف ستاره‌ها از آنجا دیده میشدند. آبی خدمتگزاری برای خود انتخاب نکرده بود، اما پربان برای انجام خدمت او هر يك از دیگری سبقت میگرفتند و مایل بودند که بنحو احسن آرزوی او را برآورده سازند، مگر يك آرزو که آن مراجعت بروی زمین کلاردی بود.

دانشمندترین پربان که اسرار و رموز شگرف و تعجب‌آوری را در تصرف داشتند خود را از تعلیم دادن آبی خوشحال حس میکردند ملیسانی را که آنها به آبی می‌آموختند بوسیله کتابها نبود. زیرا پربان با خطوط

سروکاری ندارند بلکه با نشان دادن نمونه‌های مختلف از انواع گیاهان دشنها و حیوانات کوناگون و سنگهایی که در سینه زمین جای دارند باو تعلیم میدادند این همان علمی است که باهبل نوام میباشد و هر کس میتواند باذوق و شوق بفراکرتن آن بپردازد و با اسرار و رموز طبیعت و بیشرقت هنرها آشنا گردد .

پربان برای آبی همچون برای يك طفل بازیگر ملبه‌هائی در میآوردند و اسی بازی هائی که بزرگترین نروندگان روی زمین هم بآن دسترس نداشتند و برایشان مبرور مقبور نبود

این کوه‌ها صندل‌کنرین و هنرمندانی ماهر بودند، ماشینهای نمایشی و عجیب اختراع میکردند و انواع غروسکهای متحرک میساختند در آثارها نمایشات عجیب میدادند و با بلاغت و فصاحت کامل و قابل تعجبی مقاصد خود را بیان میکردند بصورت دختران جوان بانیم تنه‌های نظامی، بشکل مادرانی که اطفال معصوم و بیگناه خود را در آغوش میفشردند در میآمدند و بخوبی رای که بآنها معول شده بود ایضا میکردند بجلدی و چابکی از لحم و غصه بشادی و طرب میبردند کوچکترین عاملی آنها را چنان تحریک میکرد که میتوانست قهقهه خنده‌شان را باعث شود یا اشک چشمانشان را سرا زبر کند آنها بخوبی از عهدیه هر گونه نقیض بر میآمدند .

آبی از دیدن این مناظر دستها را بیجمی گرفت ، غروسک‌هائی که بر علیه ظلم و جور نیام میکردند او را خوشحال میساختند برعکس از دیدن آن غروسکی که سابقاً ملکه بود و حالا بیود و اسیر شده بکدنیا رحم و شفقت در خود احساس میکرد . آبی دقچه ای از تماشای این بازیها و نمایشات فارغ نبود پربان برای او کنسرت هائی نیز ترتیب میدادند و در آن کنسرتها سازهای مختلف قه‌بی را باو میآموختند و بانشان دادن افعال مختلفی بوسیله آن غروسکهای بازیگر او را با تجارب و آداب و رسوم آدمیان نیز آشنا میساختند ، ضمناً انواع و اقسام بازیها ، رقصها ، طناب بازیها و سایر ورزش هارا باو یاد میدادند موسیقی دانهای بسزرگ با کلیه وسایل موسیقی که آنروزه معمول بود با ساز و آواز می

آموختند بطوریکه کم کم آبی خودش نوازنده خوبی از کار
درآمده بود .



شاه ائک در تمام این کسرت ها و نمایشات حضور بیم برساندولی
جز به حرکات و اعمال آبی پیوز دیگری توجه نداشت او فقط به آبی بکسیکه
کم کم تمام روحش را در اختیار او میگذاشت گوش میداد .
ماهها و سالها سبزی میشدند و آبی در بین بریان بزرگ میشد و
لایق قطع منفکرو معزون بر زمین کلاردی فکر میکرد .
ار حالا دیگر دختری جوان و قشنگ شده بود . سرنوشت عجیب و
غریبش بقیانه او جلوه خاصی امیخشید و بردلربائی و زیبایی اش هزارچندان
که بود می افزود .

فصل یازدهم

« آنجا که شاه پریان آبی را باخود بغزانه اش میبرد »
روز بروز شش سال گذشت ، آبی نزد پریان بزندگی خود ادامه
میداد ، شاه ائک او را بقصر خود خواند و در حضور او بغزانه دارش دستور
داد تا سنگ بزرگی را که بنزله مهر و موم آن حصار عظیم بود جابجا
کند . سپس از محافظه ای که اررد کردن آن سنگ پدید آمده هر سه بداخل
رفتند . شاه پریان در جلو ، آبی در حالیکه گوشه عبای او را گرفته بود

در پشت سرش و خراشه دار ذرهبانها براه افتاد . جدار سنگها باندازه ای
آن معبر را تنگ و غیر قابل عبور میکرد که آبی مبرعید کچرافتد و
در حالیکه نتواند نه پیش برود نه بمقب بر گردد همانجا هلاک شود .

گوشه عبای شاه پریان مرتباً ازدست او کشیده میشد و در آن معبر
تنگ و تاریک آبی را بیشتر بو حست می انداخت بالاخره شاه لك خود
را در مقابل آن در بر تزی مشاهده کرد که در باز شد و نور شدیدی ظاهر
گشت آبی گفت :

— شاه کوچولو ، تا امروز هیچوقت فکر نکرده بودم که نورته
چه اندازه چیز قشنگی است اما شاه پریان در حالیکه دست او را گرفت
بداخل سالنی که نور از آنجا منتشر میشد هدایتش کرد و بناو گفت :
— تماشا کن !

آبی خیره و متعجب در نظر اول نتوانست چیزی تشخیص دهد زیرا
این سالن وسیع که بر روی ستونهای مرمرین قرار داشت تنها عمادتی بود
که فقط از بالا میدرخشید .

در ته این سالن روی يك قسمت برآمده کف اطاق که از سنگهای
قیمتی و جواهراتی که بر طلا و نقره نشاندہ شده بود و بوسیله يك فرش به
حاشیه دوزی جالب مفرش میگشت يك تخت سلطنتی دیده میشد که از
طلا و عاج ساخته شده بود ، و چتری از زربفت عالی بر روی آن بنظر میرسید
هوادخت نخل که بیش از سه هزار سال از عمر شان میگذاشت در دو گوشه آن
سالن از دو گلدان طلا و نقره که با بهترین وضعی بوسیله بزرگترین هنرمندان
و استادان صنعتگر پریان قلمزنی شده بود بخارج میآمد . شاه پریان بر
روی تخت نشست آبی را ایستاده بکنار خود کشید و بناو گفت :

— آبی ، این خزانه من است هر چه میخواهی از آن انتخاب کن ،
مهرهای عظیم که همچون دسته بندی خوشه های گندم در مقابل خود رشید
برق میزدند بستون ها آویزان بودند ، شنشیرها و نیزه های نوك تبر صلیب
وار جنب نظر میکردند ، در روی ، بزهایی که در اطراف حصارهای آن
جایگاه عظیم دیده میشد انواع و اقسام جام های گلدان ، پیاله های مخصوص
یشابهای زبر جام ، جامهای گزندی دست ، بطریهای میخوری طلا و نقره

شاخهای توخالی مخصوص از عاج با حلقه های نقره ، بطریهای بزرگه بلوری ، بشقاب های طلایی و نقره ای جلادار ، کمد ها و قفسه های کم نظیر عطر پاشهائی شبیه اناتیه کلیندا ، عطر جوش ها ، آبنه ها شمدان ها ، مشعلهای عجیب که عمل آنها پیش از شکلشان جانب و شکفت انگیز جلوه میکرد ، منقلههای مخصوص بخش عطر که هدیه دولها بود ، اسباب شطرنج مخصوصی که از سنگهای نادر و کمیاب درست شده بود دیده میشد شاه پربان تکرار کرد :

- آبی ، هر چه میخواهی انتخاب کن .

ولی آبی درحالیکه از بالای این فناهم و اموال از شکاف سقف خزانه آسمان را نگاه میکرد چون دانست که همه آن درخشندگی و تلؤلؤ از نور منحصر و ضعیفی است که از آن شکاف داخل میشود در جواب شاه پربان فقط بگفت :

- پادشاه کوچوار ، من میل دارم که بزمین برگردم .

آنوقت شاه لک پخزانه دارش علامتی داد و خزانه دار در حالیکه پرچمهای بلند را جابجا نمیکرد درجه به مخصوصی را که از میله ها و قطعات آهن تشکیل شده بود باز نمود و در حال هزاران اشبه رنگین و دار با از آن خارج گردید که هر يك از آن شاعها از يك قطعه سنگ قیمتی عالی تراشیده شده برنیضاست .

شاه پربان دستش را بر زیر آنها فرو برد ، در روشنائی در هم و مغناطی آن سنگهای بگرد خالص زبر و روشنند ؛ مروارید های کاملاً طبیعی مرواریدهای تیره ، درهای اصلی که برنگ عمل بودند یا قوت هایی که رنگشان از خون مردان دلیر هم قشنگ تر بود یا قوت های آبی نبود که یا قوت نرنام دارند . یا قوت های ماده که رنگ آبی روشن دارند و انواع دیگر سنگهای قیمتی را که روشنائیشان از روشنائی مطلق فجر بارها ملایم تر بود بادست خود زیر و کرد الماسهای درشت برق میزدند و حرفه های سفید خیره کننده تولید میکردند . شاه پربان باز تکرار کرد :

- آبی ، انتخاب کن .

ولی آبی درحالیکه سرش را بقلب برگرداند بگفت :

- پادشاه کوچولو تنها يك شمع نور خورشید را که بر کاشیهای
آبی رنگ قصر کلاردی ها می نابد برهنه این سنگها ترجیح می دهد .
آنوقت شاه لك در صندوق دیگری را باز کرد این صندوق پر از
مروارید بود و غیر از این مرواریدها که شمع منعکس آنها کلیه رنگهای
دربا و آساز را در برداشت چیز دیگری در آن صندوق دیده نشد درخشندگی
این درها باندازه شرح و بیان افکار عشاق شیرین و ملایم نبود .
شاه لك گفت :

- آبی، قبول کنید .

- ولی آبی با جواب داد :

- شاه کوچولو ، این مرواریدها مرا بیاد نگاه ژرژ می اندازند من
آنها را دوست میدارم ولی آن نگاهها راهزاران باریشتر بشنیدن این جمله
شاه پریان سرش را برگرداند . معنای در صندوق سوم را گشود ، در این
صندوق، بلوری دیده میشد که در آن قطره آبی در اولین روز تشکیل دنیا
محبوس گشته بود اشیاء دیگری هم وجود داشت که عبارت از کهرباهایی
زرد بودند در این کهرباها حشراتی دیده میشد که درخشندگی آنها از آن
جواهرات هم بیشتر بود و بیش از میلباردها سال از عمرشان می گذشت پنجه های
ظریف و خرطومهای متحرک آنها تشخیص داد میشد و اگر نیروی باهت
شکستن محبس معطر آنها می گردید بیرون می آمدند و به پرواز خود
ادامه می دادند .

- آبی، اینها بزرگترین و نادرترین نمونه کنجکای طبیعت است
و من آنها را بشما میدهم .

اما آبی جواب داد :

شاه کوچولو ، همه اینها را نگاه دارید زیرا من نه بوسیله آن مگس،
نه با آن قطره آب آزادی خود را نمیتوانم بدست بیاورم . شاه پریان چند
لحظه آبی را نگاه کرد و سپس گفت :

- آبی، فشنگ ترین و بهترین خزانها در دست تو جای خواهد داشت.
تو مالك آنها خواهی بود در صورتیکه آنها هیچچیزه ترا در تصرف خود
نخواهند گرفت خیس و لثیم طعمه طلای خویش است ، در حقیقت کسانی

نروتنند هستند که به مال و غنوت دنیا بدیده سقارت بنگرند روح ایشان همیشه بر سر نوشت و تقدیرشان برتری دارد. پس از ادای این کلمات سلامتی به خزانه دار نمود، خزانه دار تاجی را که در روی يك بالی قرار داشت به شاه پریان داد و او آن تاج را بدختر جوان هدیه کرد و گفت:

«آبی، این هدیه ناقابل را گرچه که در مقابل صفات بزرگ و عالی شما بیافیت ناپیجز و بی اهمیت است از من بپذیرید او شما را از این پس ملکه پریان خواهد نامید و بعد بادمست خودش آن تاج را بر سر آبی گذاشت.

فصلی دوازدهم

«شاه پریان احساسات و عواطف خود را ظاهر میسازد»

پریان تاج گذاری اولین ملکه خود را با جشنهای شادی برگزار کردند. بازبهای ساده و بی آرایش آنها در آن آدفی ناتر بزرگ بعرض نصابش گذاشته شد. این کوتوله ها در حالیکه با هشوه گری کامل ساقه ای از يك گیاه، یا دو برك از درخت بلوط را به کلاه گوش های خود آویخته بودند از بین کوجهای زیر زمینی با خوشحالی جست و خیز میکردند و میگذاشتند، سرور و شادی آنها بی روز بمنول انجامید، «يك» در حالت مستی همچون جسمی که دوباره جان گرفته باشد جلوه میکرد «ناد» فاضل از مشاهده سعادت و خوشی همگی مست و دیوانه بود «دیگ» آرام و ظریف از خوشحالی کربه میکرد «دروک» غرق در شور و شفق بازهم میرسید: چه خوب بود اگر آبی را در قفس میکردند تا کوتوله ها دیگر اصلا ترس از دست دادن يك چنین شاهزاده خانم زیبا و دلربائی را بخود راه نمیدادند: «بوب» سوار بر مرکب بالدارش بیای کلاغ میبرد و به گوش کردن فاروقار بچه کلاغهای باز بگر مشغول بود تنها شاه پریان غمگین و افورده بنظر میرسید. بالاخره روزی ام در حالیکه این شاه پیشنهاد افتتاح يك جشن بزرگ را از ملکه و از ملت پریان میکرد روی صندلیش سر پا ایستاد، کله مضحك خود را تا نزدیک گوشهای آبی بالا برد و با او گفت:

«آبی، شاهزاده خانم، میخواهم از شما تقاضائی بنمایم که در پذیرش، یارد کردن آن مختار هستید.

آبی کلاردی، مانکه پربان میل دارید زن من باشید ؟
و با گفتن این جمله درحالیکه سعی میکرد وفاز و ملائمت کامل را حفظ
نماید به سگهای کوتاه قد پشم آلود شباهت داشت. آبی درحالیکه ریش
اورا میکشید درجوابش گفت :

— شاه کوچولو، من خیلی میل دارم که برای خنده زن تو باشم اما
برای خوبی هرگز زن تو نخواهم شد و آن لحظه‌ای که تو از من تقاضای
ازدواج نمایی مرا بیاد فراموش می‌کنی که برای سرگرم کردن من
برایم قصه میگفت و چرند و پرند سرهم می‌بافت .
با ادای این کلمات شاه پربان سرش را برگرداند اما ابتکار را
فورا انجام نداد تا آبی قطره اشکی را که در گوشه چشمش حلقه زده
بود نبیند .

آبی از رنج و تعبیه که برای شاه پربان بوجود آورده بود خجل و
شرمنده شد و با تأسف گفت :

— شاه لک ، من ترا با اندازه یک شاه کوچولو که هستی دوست
میدارم و اگر تو همانطور که فراموش کردی مرا می‌بخشاند باعث خنده من میشوی
علتش اینست که فراموش کردی از آن موهای شناگشتری و بینی قرمزش که صراحتاً
کنیم آدم بسیار خوبی بود .

مخصوصاً قصه‌های خوبی تعریف میکرد و خیلی خوب می‌خورد .
شاه پربان در جواب او گفت :

— آبی کلاردی ، ملکه پربان ، من شما را با امید اینکه یک روزی
مرا دوست بدارید دوست میدارم ، اما هیچوقت بطریق دیگری شما را
دوست نخواهم داشت و تنها تقاضایم این است که نسبت بین دوستی
صادق و وفادار باشید .

— شاه کوچولو ، من قول میدهم که اینطور باشم
— خوب ، آبی ، حالا اسم کسی را که بخاطر عروسی کردن با
او دوستش میداری بمن بازگو :

— شاه لک کوچولو ، من تا این لحظه کسی را دوست نداشته‌ام
آنوقت شاه پربان ایستاد ، جام طلائی خود را گرفت و سلامتی ملکه

پربان آنرا بالا برد، مباحوی عظیمی از اعماق آن زمین برخاست و
میز ضیافت از بکر امبراطوری بسوی دیگر رفت.

فصل دهم

«آنجا که آبی مادرش را می بیند و نمیتواند او را»

«در آغوش کشد»

آبی در حالی که تاجی بر پیشانی اش جای داشت بیش از همیشه
غمگین و متفکر بنظر میرسید، خیالی بیشتر از آنروزهایی که آزادانه
موهاری بروی شانه هایش میریخت و بگذرخانه آهگرهای پربان میریخت
ریش دوستان صمیمی خود «پیک» و «ناد» را میکشید و چهره اش از بر تو
شمه ها برافروخته و رنگین جلوه میکرد و به نیکوکاری اش حالتی منگونی
میبخشید، بیش از آن روزهایی که در روی زانوی پربان میرقصید و جست
و خیز میکرد غمگین و پربشان بود حالا دیگر او ملکه شده بود و این پربان
خوب در کنگرگاه ها در مقابل او خم میشدند، تعظیم میکردند و سکوتی
آمیزنده با احترام را رعایت مینمودند ولی آبی از این موضوعی که دیگر
نیتوانست بچه باشد ملول و دلشک بود از اینکه ملکه پربان بود رنج
میکشید و از کبدن شاه پربان کوچکترین احساس لذتی هم در خودش حس
نمیکرد.

ولی از آنروز که گریه او را دیده بود دوستش مینداشت اما از
آنجهت او را دوست میداشت که خوب و بدبخت بود یکروز (اگر بنوان گفت
که در آن زمان پربان روزی هم وجود داشت) آبی دست شاه پربان
را گرفت و او را با خود بزیر یک شکاف سنگ برد. شمع نوری را که از
لای آن شکاف داخل میشد و در گردوغباری طلائعی رنگ برقی میزد و باو
نمود و گفت:

— بادشاه کوچکو، من رنج میبرم، شما مرا دوست میدارید و من

رنج میبرم.

شاه لك باشنمین این جمله آن دخترک زیبا در جواب او گفت:

— آبی کلاردی، ملکه پربان، من شما را دوست میدارم و بهمین

علت در این سر زمین نگاه داشته‌ام تا اسرار و رموز خودمانرا که بفایت شکفتن نراز دانستیهای است که شما درین مردمان روی زمین می‌توانید فراگیرید بشایاموزم ، - واد و ذرنگی انسان‌ها چندین برابر از کوتوله‌ها کمتر است . آبی گفت :

- بله ، ولی نظر من آنها خیلی بهتر و خوب تر از کوتوله‌ها هستند و برای این است که من آنها را بیشتر دوست میدارم . شاه کوچولو اگر مابلی که من زنده بمانم و از قصه نیم بگذارم بروم مادرم را به بینم شاه پریان بدون اینکه جوابی بدهد دور شد .

آبی تنها و غمگین شعاع نودی را که سطح زمین مورد علاقه او را درز بر خود میگرفت با حیرت مینگریست و با تعجب و افسوس بسا کتین آن زمین حتی به آن گدایان و درماندگانیکه در روی جاده هایش پریشان و آواره بودند فکر میکرد . این شعاع نورانی باهستگی و کندی پریده رنگ میشد و جای روشنائی طلایی خود را بیک نور آبی رنگ بریده میداد شب بر زمین سایه می‌افکند ستاره‌ای از بین آن شکاف درخشدن میگرفت . دستی بر شانه آبی گذاشته شد ، و او شاه لك را در قبال سباهش شناخت که قبای دیگری نیز بروی بازویش انداخته بود ، و این همان قبایی بود که آبی را در آن پوشید و باو گفت :

- یا ؛

شاه لك آبی را از آن ناحیه زیر زمینی بخارج برد . وقتی که آبی دوباره درختهایی را که از باد مضطرب بودند دید ، ابرهائی را که از روی ماه میگذشتند مشاهده کرد زمانی که آن آسمان آبی و آن شب تاریک را حس کرد و عطر علفها و هوایی که در بیچگی اش تنفس کرده بود به شامش خورد بکباده نفس در سینه اش تنگ آمد ، ناله شدیدی از دل بر کشید و گمان کرد که از خود تعالی خواهد مرد .

شاه لك با اینکه خیلی کوچک بود آبی را در بغل گرفته بود مثل پر کاهنی . اینها حمل میکرد و هر دوی آنها همچون سایه دو پرنده در روی زمین میبغزیدند .

- آبی ، شما بزودی مادرتان را خواهید دید اما بمن گوش کنید . میدانید که من همه شب تصویرتان را برای مادرتان میفرستم ؛ هر شب او به بکل نشنک و خیالی شما را می بیند ، بآن هیكل خیالی

لبخند میزند ، با او گفتگو میکند و او را در آغوش میبکشد. امشب خودتان را بوی نشان خواهم داد ، این دیگر هیكل خیالی شما نیست ، شما او را خواهید دید اما نباید او را لمس کنید زیرا آنوقت آن حالت جذبه خواهد شد شکست را و دیگر نه شما و نه تصویرتان را نخواهد دید همچنانکه او در این برخورد تشخیص نپسند که این خود شما هستید .

— شاه کوچولو ، پس من کاملاً احتیاط خواهم کرد ، او . افسوس : شاه الملك آن قصر است . . آن قصر است . برج قصر کلاردیه در تاریکی سر باستان کشیده بود ، آبی حتی فرصت فرستادن يك بوسه هم بآن سنگهای کهنه دوست داشتنی اش را نداشت تنها حصارهای عظیم شهر کلاردی که غرق شب بویها بودند سرعت از مقابل نظر او فرار می کردند در این هنگام ناگهان آبی خود را روی پله های قصر دید ، که در آنجا شیشه های درخشان در لای علفها تا در پیچه برج پیش میرفت شاه لك در پیچه را با آسانی گشود ، زیرا پریان ، رام کننده های فلزات در برابر قفلها و کلومها ، زنجیرها و پنجره های آهنین درنگ نمی کنند و متوقف نمی مانند از پله کان مدوری بالا رفتن و راهی که با طاق دوش می رسید در پیش گرفته .

آبی دیگر طاقت نیاورد ، ایستاد و قلبش را که بشدت تمام میزد بین دودست گرفت ، در بلایندت باز شد ، آبی در نور بگ چراغ آویزان به سقف در آن سکوت ملکوتی که بر آنجا حکمروایی میکرد مبادش وا دید ، مادری لاغر و بریده رنگ که گذشت ابام موهایش را خاکشویی کرده بود . و در آن لحظه دخترش را می دید آغوش گشود تا در بن گشودش . دخترك بزخندان و هق هق کنان خواست خوب شدن را در آغوشش بیافزاید اما شاه لك با سعی و کوشش فراوان او را از این در آغوش کشیدن منع کرد و از راه بیلاق های لاجوردی رنگ با خود به سرزمین پریان برد .

فصل چهاردهم

« شاه لك خود را در مقابل زخمی عظیم حسم میکند »
 آبی در روی سنگفرشهای خاراتی آن قصر زیرزمینی نشسته ، باز هم از بین شکاف آن تخته سنگ آسمان آبی را نگاه میکرد .

گلهای آفتاب خورشید های چرممانند خود را بطرف نور میچرخاندند
آبی شروع بگریه کرد شاه لك دست او را گرفت و گفت :

- آبی ، چرا گریه میکنی ؟ چه میخواهی ؟

و چون این غم و غصه او چندین روز دوام یافته بود همه کوتولهها
حرکتناز اوج جمع شده بودند و برای او بانیهی لبکها رفلوتهای خود بازی در
میاوردند. بعضی بر تختهها میکوفتند و همه ای برای خوش آیند او پشتك
میزدند و نوك كلاه گوشیهایشان بکنی پس از دیگری ذربین عافها فرو
میرفت. هیچ چیز با اندازه بازیهای این مردان کوچکولو کمه ریشی چون
درویشها داشتند خوش آیند و شوخ نبود .

(ان) و (دبک) از همان روزی که آبی را در آن جنگل دیده بودند
اورا دوست میداشتند .

(يك) آن شاهریر بهلاست او را در آغوش می کشید و از او استدعا
میکرد که از غم و اندوهش را برای وی باز گوید (نور) با آن روح ساده
و فکر صمیمش در سید بآبی انگور نماز میگرد و همه آنها همسراه شاه
خود دامن آبی را میکشیدند و می پرسیدند :

- آبی ، بلکه بر بان چرا گریه می کنی ؟ آبی جواب داد :

- ای شاه کوچکولو همه شما ای آدمهای کوچک . غم و غصه من بر
دوستی شما میافزاید برای اینکه شما مردمان خوبی هستید : وقتی که من
گریه میکنم شما هم گریه میکنید . بدانید غصه من بخاطر زرد زبلاشتان است که
حالا دیگر حتماً شوالیه رشید و شجاعی شده ، من از اینکه فکر میکنم
دیگر او را نخواهم دید بزبان و غمگینم من او را دوست میدارم و میل دارم
زن او باشم .

شاه لك دستها را بهم مالید و گفت :

- آبی ، پس چرا آنروز سر میز جشن مرا گول زدید و بن گفتید که

هیچکس را دوست نمیدارید ؟

آبی جواب داد :

- شاه کوچکولو ، من ترا سر میز جشن گول زده ام ، آنوقت من زرد

بلاشتان را نمیخواستم ! اما امروز این تنها آرزوی من است که او از من

تقاضای عروسی کند . ولی او از من چنین تقاضائی نمی کند زیرا نه من میدانم که او در کجاست ، نه او میداند که مرا در کجا می تواند پیدا کند و برای اینست که من گربه می کنم .

با گفتن این کلیات موسیقی داناها به بازی خود خاتمه دادند و آلات موسیقی خود را بکنار گذاشتند ، بازیگرها جست و خیز خود را قطع کردند و بیحرکت بر جای ماندند .

(تاد) و (دیگ) با ملایمت و آرامی بر روی دامن آبی خم شده بودند و بیگریستند (بو) آن مردك ساده و بی آرایش سبزش را با آن خوشه های انگور بر زمین انداخت ، و تمام آن مردان کوچک و ناله های وحشتناك از دل بر کشیدند .

اما شاه پریان ، که از گلپای آتشین تاجش آتشین تر و برافروخته تر بنظر میرسید در حالیکه عباى خود را همچون سیل ارغوانی بدنبال میکشید بدون اینکه کله‌ای بر زبان آورد ، از آنجا دور شد .

فصل پانزدهم

« آنجا که گلته های (نور) دانتمند باعث خوشحالی فراوان «
« شاه پریان میشود »

شاهك ضمف وز بونی اش را از نظر آن دختر ك جوان پنهان میداشت اما وقتی که خود را تنها دید بر زمین نشست ، زانوی ماتم به بغل گرفت و خودش را از درد و غم فراموش کرد .

– آبی دوست میدارد ، و آن کسی را که دوست میدارد من نیسم .
مذلك من شاه پریانم و دریائی هام و دانش دارم ، من صاحب گنجهای فراوانم و اسرار عجیب میدانم . من برتر از تمام پریانم که آنها خود سر آمد . آده یانته آبی مرا دوست میدارد ، او به جوانکی علاقه مند است که عام پریان را ندارد و شاید بکلی از آن بونی نبرده است . محققاً آبی قدر نپشناسد و هرگز عاقل باشخص نیست ، من با پستی به این قضاوت فلفط او بخندم اما من او را دوست میدارم و چونکه او مرا دوست میدارد دنیا دیگر در نظرم ارزشی ندارد . شاهك سبت چندین روز در دامنه کوهستانهای

و حشاك سزگردان بود گاهی فكر ميكرد آبی را با اجبار بزنی كیزد اما هنوز این فكر بوجود نیامده بود که از سرش بیرون میرفت و جای خود را باین فكر میداد که برود و خود را بپای دخترك اندازد. این تصمیم هم دوامی پیدا نمی کرد و شاه پریان نیدانست چه بکند اصلا او نیدانست چه بناسبتی دارد که آبی را دوست داشته باشد. در این خشم و غضب گاه فكرش متوجه زرژ میشد و آرزو ميكرد که گاش این جوانك بوسیله جادوگران بجای دبری برده شود، یا حداقل هرگز از عشق آبی مطامع نکردد.

شاه پریان با خودش فكر ميكرد:

«پیر شده ام، و بی سالیان درازی است که زندگی میکنم. در این مدت گاه با دردها و غمهایی عیيق و نارساقت کننده رو برو گشته ام و لسی هرگز این رنج و غم با اندازه آنچه که امروز احساس میکنم شدیدیو جبر دهنده نبوده مهربانی و محبت، با رحم و مروتی که آن غمها را بیار میآورد چیزهایی از آن شیرینی و ملاحت آسایشی را نیز با آنها مخلوط مینمود، ولی برعکس، در این ساعت حس میکنم که غصه و اندوهم تپاهی و تیرگی يك میل تنگین و پست را در بردارد روح من خشك و غمیم است و اوجشانم حدراشكهای این دخترك که همچون اسید میوزاند شناورند»

شاه انك با این نظریق فكر ميكرد و در حالیکه نرس داشت که میبازد این حسادتش و پرا شیطان و نادردست گرداند علی رغم میل خود از بدین آن دخترك جوان اجتناب مینمود.

میرسید که زبانش او را مردی ضعیف یا خشکین و کم ظرفیت جلوه دهد.

یکرود که دیگر طانفت این افکار ناراحت کننده را در خود نپیدید تصمیم گرفت که برود و با (نور) Nur دانشمند مشورت نماید.

(نور) باسوادترین و عالم ترین دانشمند پریان، درون چاهی که دره شرمین حفر شده بود مسکن داشت مزیت این چاه این بود که همیشه هوایی ملایم و متداند داشت و اصلا تازیک نبود، زیرا دوسناره کوچک، يك خورشید رنگ بریده و يك ماه قرمز بهام قسمتهای معوطه آنرا روشن میکرد و این روشنائی بطور متناوب بپسه جای آن چاه میرسید.

شاه ائک بدرون این چاه رفت و (نور) را در آزمایشگاهش پیدا کرد. نور قیافه پیر مرد کوچولویی را داشت. ساقه گیاه مخصوصی را بر نوک کلاه گیشی اش آویخته بود و با وجود علم و دانشی که داشت، مصوبیت و بیابکی روح را که از اختصاصات نوادی او بود، کاملاً حفظ می‌کرد. شاه ائک درحالی‌که او را در آغوش می‌کشید، با او گفت:

- نور (Nur) چون تو خیلی عالم و باسواد هستی آمده‌ام که با تو مشورت کنم. نور در جواب او گفت:

- شاه ائک، من خیلی چیزها میدانم مخصوصاً میدانم چقدر احق و نادانم. ولی وسایلی در دست دارم که چیزهای فراوانی را که من از آنها اطلاعی ندارم بمن بیاموزند. شاه ائک گفت:

- خوب، آبا میدانم که جوانکی با اسم زُرژ پلان‌شان در کجاست و چه می‌کند؟

- من اصلاً چیزی ندیدانم، زیرا فکر چنین کنجکاوی برایم پیش نیامده بود از جهل و حماقت آدمیزاده‌ها. کلاً اطلاع دارم و بر آنچه که میانمیشند و آنچه که انجام می‌دهند غم می‌خورم. شاید این موضوع در باره آنها مفروضه صحت باشد که اگر بخوایم فیر و فیرتی برای این توند مفروضه و بدبخت قائل شویم باید مردان آنها را تنها از نظر شجاعتی که دارند، زنده‌ارباب و جاهت و زیبایی آنها و کودکان را بغضات مصوبیت و بیگناهی‌شان در نظر بگیریم، ای پادشاه، انسانیت بغایت اسف‌انگیز و مسخره است، ضرورت کار کردن برای زبستن، انسانها را نیز همچون کوتوله‌ها مطرح می‌سازد ولی آدمیزاده‌ها با این قانون و مشیت الهی مخالفت می‌ورزند و از زندگی کارگری کوتوله‌ها که جز مسرت و شادی چیزی ندارد دوری و اجتناب می‌کنند. جنگ و جدال را بر کار و فعالیت ترجیح می‌دهند و قتل و کشتار را بیش از معاونت و کمک دوست دارند، اما بحکم صحت و عدالت باید اقرار کرد که سبب عمده جهل و سببیت ایشان عمر کوتاه و مختصر آنها است، آنها بیش از مدتی بغایت مختصر و بی دوام فرصت زندگی ندارند و این مدت بسیار کوتاه بهات فکر و تفکر با آنها نمی‌رسد، آنها برای فرا گرفتن درس زندگی وقت زیادی ندارند. نژاد کوتوله‌ها

که در زیر زمین زیست میکنند نهایت سعادتمندتر و بهترینند ، اگر چه که ما هم جاویدان و لایزال هستیم ولی لا اقل هر يك از ما عرش باندازه زمینی است که ما را در سینه خود میپروراند ، زمینی که از حرارت و برکت حاصلش بارها برخوردار میسازد .

و حال آنکه این زمین بگشائی که در روی پوسته جامدش متولد میشوند و بدنیا میآیند بیش از يك نفس مهلت نمیدهد گاهی سوزان و زمانی منجمد ، بناگاه مرگ هم همچون زندگی غریب و گمان دومی رسد . ولی ناگفته نماند که این آدمیزاده ها در مقابل شب در دورنج با وجود شیطنت و فلاکتشان اغلب دارای يك فضیلت روحی هستند که روان برخی از ایشان را زیباتر از روان کوتوله ها میسازد ، ای شاه لك این فضیلت که در خندگی آن برای فکره ، چون بر تودر است برای چشم همانا رحم و مروت میباشد که درد و رنج آنرا بایشان میآموزد کوتوله ها این فضیلت را بغویسی نمیشناسند ، زیرا آنها چندین برابر عاقلتر و فواید بیشتری از زحمتشان از انسانها کسب میکنند جهت این جهت است که گاه کوتوله ای از مغارة خود خارج میشود ، بروی آن زمین میرود و با آدمیزادها میبویند ، تا با آنها دوست شود ، همراه آنها رنج بکشد و بخاطر آنها غم بخورد و بتواند مزه و طعم رحم و مروت را که چون شب نهایی آسمانی و عطر سرخ گلها جان میبخشد بچشد . این چنین است .

حقیقت زندگی انسانها ، ای امیر حالا چگونه به بینم که تواز سر نوشت فردی از افراد آنها از من سؤال می کنی ، شاه لك تقاضای خود را تکرار کرد . (نور) دانشمند بطرف یکی از دوربین های مخصوص خود که در گوشه آن اتاق قرار داشت رفت . زیرا پربان با کتاب و تئوری سروکار ندارند آنچه که از عهده آدمیزادها ساخته است در نزد ایشان نیز یافت میشود و برای آنها حکم باز بچه دارد . برای بنا سواد شدن آنها به اهم مشورت میکنند و مثل ما به علامات منقوش بروی کاغذها توسل نمی جویند آنها در دوربینها و ذره بین های مخصوص خود اشیائی را که باعث برانگیختن حس کنجکاری ایشان می شود می بینند تنها اشکالی که دارد انتخاب این دوربین یا ذره بین است که به بهترین وجهی آنها را هدایت کند . این دوربین ها

از باور ساخته شده اند، گاهی جنبشان از باقوت یا از یکذوق الناس درشت و صاف است، دوربین‌های اخیر برای دین اجسامی که خیلی دور هستند بکار می‌روند. پریان همچنین عدسیهای مخصوصی دارند که از جسم شفافی که جنس آن بر بشر مجهول است درست شده این عدسیهای مخصوص دارای خاصیتی هستند که میتوانند از پشت حصارها و دیوارهای عظیم، از پشت پنجه سنگهای بزرگ اشپناه را همچون از پشت شیشه‌ها ببینند. بعضی دیگر از انواع این عدسیها کارهای شگفت انگیزتری انجام می‌دهند بدینطریق که مثل يك آینه جهان ما تمام آنچه را که در زمان مهینی گذشته است پیش چشم قرار میدهند و از سینه بی پایان اثر تا اعماق مفازه‌ها روشنائی ایام گذشته و اشکال و رنگهای زمانهای مختلفی شده را می‌نمایانند و آنچه که از برخورد انسان با حیوانات و گیاهان و تنه سنگها از خلال قرنهای گذشته مجدداً زنده میشود و در پیش چشم بیننده زده می‌رود.

(نور) پر در کشف صور از منه قدیمی نسبت به سایر دانشمندان پریان برتری و مزیت خاصی داشت زیرا ارجحی در کشف چیزهای محال و آنچه که قبل از پیدایش زمین هم وجود داشته‌است از خود مهارت و استادی نشان میداد و با این توصیف یافتن زرز بلا نشانده برای او پیش از يك سرگرمی کودکانه و ساده نبود پس از اینکه مدتی بکتر از بکته دقیقه در یکی از بهاده ترین دوربین های خود نگاه کرد به شاه گفت :

- ای شاه : کسی را که توجهش بچهره یکی در نزد خدایان آنها در آن جایگاه بلورین که خارج شدن از آن محال و غیر ممکن است زندانی میباشد دیوارهای این جایگاه که تصورشان فقط در خیال میکنند در مجاورت سرزمین فئسرو توفرا از گشته‌اند .

شاه گوتوله‌ها با خوشحالی فریاد زد :

- که اودر آنجا است ؛ که در آنجا می‌ماند ؛ این منتها آرزوی

من است .

از فرقا خوشحالی دهنده را بهم کوفت و در حالیکه (نور) را در آغوش کشیده بود و نزدیک بود از خانه لحش کند ، از آن چاه خارج شد ، از خوشحالی در پوستش نیگ کرد ، از خانه دلش را گرفته بود و بر روی

شکمش که در نوسان بود رفت و آمد می کرد - ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها !
 ها ها ها ...

کوتوله ها وقتی که شاه خود را با آن قیافه مضحك و مسخره اش
 می دیدند آنها هم بخنده می افتادند ، این خنده جایجا ، محله به محله ، پیش
 میرفت بفسی که یکباره تمام آن ناحیه زیر زمینی در شلیکی از خنده شادی
 غوغا و رشک ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها !

فصل شانزدهم

«عجیب ترین و وحشتناک ترین حوادث زندگی»
 «ژرژ بلانشلاند»

خنده شاه لك طولی نکشید ، در عوض چند لحظه بعد قیافه اش را
 همچون مردکی سپه روز و بدبخت در زیر اعصاب های تخمخواب خود پنهان
 نمود و در حالیکه بر تپا به ژرژ بلانشلاند اسیر «خدایان آبها» فکر میکرد
 تا صبح خواب بچشمش راه نیافت ، صبح زود از تخت فرود آمد و بسراغ
 نوردانشند در آن چاه عمیق رفت و باو گفت :

- (نور) تو بمن نگفتی که او در نزد خدایان آبها چه میکند.

(نور) پیر خیال بگرد که شاه عمل خود را نذرت داده معذلت از دیدن
 آن وضع زیبا و وحشت نکرد برای اینکه بچین داشت که شاه لك اگر
 دیوانه هم شده باشد ، دیوانه ای فبیله ، دوست دانشی و زیکوکار
 خواهد بود .

دیوانگی بریان همچون هوشبازی آنها شیرین و ملامت است . اما
 شاه لك دیوانه نبود و دیوانگی او از جنون معمولی يك عاشق تجاوز نمی کرد
 به غیر مرد دانشمند که کلمات ژرژ را از یاد برده و فراموش کرده بود گفت :

- من میخواهم از ژرژ بلانشلاند بشنوم

آنوقت نوردانشند با نظم و ترتیب خاصی در مقابل آن نور پین قرار
 گرفت و صورت روشن و واضح ژرژ بلانشلاند را از آنوقتی که خدایان آبها
 او را بودند آن شاه عاشق بیگانه نشان داد و نساوبری از تمام حوادث زندگی
 بسرك آن شاهزاده خانمی را که گل سفید پایبان زندگیش را باو خبر داد

از اجزای چشم شاه انگ گذراند . شرح آنچه که آن دو کوتواه از این حقیقت رنگین و ناصق بك سرگذشت دیدند چنین بود :

وقتی که ژرژ بوسبله بازوان بیخ بسته دختران آن دریاچه ر بوده شد حس کرد که آب پشمان و سیناش رامی‌شرد و باخود اندیشید که خواهش مرد مهمان آوازه‌هایی را که بنوازش‌ها شبیه بودند میشنید و در حرارت مطبوعی غوطه می‌خورد . چون دوباره چشمان خود را گشود خود را در قصر بزرگی یافت که ستونهای بدورینش فوس و فرخ‌پهرا با کمی اختلاف منعکس میکردند . در نه این مزاره خزه‌ها و آلكها بارنگ ملازم خود بوضع مخصوصی قرار داده‌اند که بجای چتر تخت سهندی ملکه خدایان آنها بکار می‌رشد . ولی چهره صاحب اختیار آن آنها بغایت از نور ملازم و قشنگی آن گیاهان و آن بنورها ملایتر و زیباتر بود این ملکه وقتی آن حافل را که خادمه‌هایش آورده بودند دید بختی زد و مدت زیادی چشمان سبز خود را بصورت آن پسرک دوخت بالاخره باو گفت .

دوست من ، خوش آمدید بدانم که بدنیای ما آمده‌ای ، دنیایی که در آنجا از شر کلیه زنجها و زحمت‌ها معاف و مسون خواهی بود در اینجا نه خواندنیهای بیفایده ، نه تکالیف سخت و دشوار ، نه زحمتی های روی زمین هیچک برای تو وجود ندارد ، تنها باید آواز بخوانی ، برقصی و به محبت و دوستی خدایان آنها تن در دهی .

این زن های سبز و درجا ای که هدفهای مخصوصی به پیشانیهای خود آورده بودند شادی میکردند و به ژرژ موسیقی ورقس و انواع سرگرمی‌ها را می‌آموختند اما ژرژ متفکر و بی‌حوصله به میهن خود می‌اندیشید و از بی‌حوصلگی دستهای خود را گامیگرفت .

سالها سپری میشدند و ژرژ باحرارتنی ثابت و مداوم آرزوی دیدار زمین را داشت ، زمین سهندی که خورشید مسوخت و برف منجمد میکرد زمینی که در آنجا بدنیا آمده بود . در آنجا دوست داشته بود و در آنجا امید دیدار دوباره آبی را داشت . در این هنگام کم کم پسرک بزرگی شده بود ، خط سبزی پشت‌اش دیده و برش جانش می‌افزوده ، یکروز بندهمت حلک رفت ، باو نزدیک شد و گفت :

- خانم ، اگر مواقت بفرمائید ، بخواهم از حضورتان تقاضای مرخصی کنم و به کلاردیها برگردم . .

ملکه درحالیکه ابغضی بر لب داشت جواب داد :

- دوست قشنگ من نمیتوانم با این مرخصی که شما از من تقاضا می کنید مواقت کنم زیرا من شما را برای این درتصر باوری خود نگاه داشته ام که شما را بپوستی خود برگزینم .
ژرژ دوباره گفت :

- خانم ، من خودم را از داشتن چنین سعادت بزرگی نالایق نمی گنم .

- این در نتیجه ادب و خوبی شما است . هر سوالیه خوبی نمیتواند باور کند که تا چه اندازه طرف توجه و علاقه خانم خودش میباشد . گذشته از آن شما هنوز برای شناختن لیاقت های خود خیلی جوان هستید ، دوست زیبا ، بدانید که من خواهان سعادت و رفی شما هستم ، تنها از شما خودتان اجازت کنید .

خانم ، من آبی کلاردی را دوست میدارم و غیر از او زنی را نمیخواهم .
ملکه رنگ پریده و متغیر ولی هنوز بهمان اندازه زیبا و قشنگ فریاد زد :

- این آبی ، يك دختره مرده ، يك دختر زمخت آدمبراد است ، بطور شما میتوانی يك چنین موجودی را دوست بداری ؟
- من نمیدانم ، اما میدانم که او را دوست دارم .

- خوب است ، ولی اینطور نمی ماند .
ملکه با ژهم مدنی ژرژ را در آن جایگاه بلوری نگاهداشت .
ژرژ نمیدانست که این ملکه جز يك زنی نیست و او در بین آنها به آشیل (۱) (Achille) در بین دختران لیکومد (Lycomède) یا به

(۱) آشیل (Achille) فرزند تیتیس (Thétis) مشهورترین قهرمانان یونان پادشاه مبر میدون ها بود مادرش تیتیس بوسانیلی او را دوئین تن ساخته بود و جز بساق پایش بر بیه بدن او اسلحه کارگر نیستد در محاصره شهر «تروا» شرکت داشت . هکتور پهلوان معروف را بقتل رساند ولی بوسیله تیری که برای او اصابت کرد مجروح شد و چندی بعد مرد

تاننااوزر (۱) Tannhäuser در آن شهر دلربا بیشتر شباهت دارد .
 و همین جهت بود که نمکین و افسرده مرتباً در طول دیوارهای آن
 قصر عظیم قدم میزد و بیوسنه منفذ و سوراخی را برای فرار خود جستجو
 مینمود . ولی در تمام آن امپراطوری قشنگ و عالی جز امواج دریا که
 محبس درخشان او را احاطه میکردند چیز دیگری نمیدید .

از پشت این دیوار های شفاف شکفتن گلپای در باسی را تماشا
 میکرد و صندپارا که برق میزدند میدید ، مادر پوره های غریف و مطبوع ،
 ماهی های ارغوانی لاجوردی و طلائی را که با تکانه های خود باعث فوران
 حبابها میشدند مشاهده میکرد و آواز ملایم خدایان آنها را می شنید ، و
 حس میکرد که کم کم اراده اش زهرم میشوند و روحش ضعیف میشود .

تا بجاییکه دیگر جز فرمی وی می چیزی برایش باقی نمانده بود
 بر حسب اتفاق یکروز در موقع عبور از یکی از دالانهای قصر کتاب کهنه
 و مستهملی پیدا کرد که با پوست خوک و میخهای بزرگ مسی صحافی شده
 بود و از احوال شوالیه ها و خانهاشان حکایت میکرد ، از غرق یک کشتی
 در اساق آنها گفتگو میکرد و از حوادث قهرمانی و شجاعت و دلاوری
 مردانی که بخاطر بر پاداشتن عدالت ، برای حمایت از بیوه ها و یتیم
 دستگیری و جمع آوری اینام ، بخاطر عشق خداوند پاک و بخاطر افتخار
 زیبایی ، بر علیه غولهای خونخوار جنگیده بودند تعریف مینمود . ژرژ
 زمانی که بر این حوایت و اتفاقات وقوف می یافت مرتب از خشم و غضب ،
 از خیالت و شرمندگی فرمز همیشه و درنگش میبرد . دیگر طاقت تحمل در
 آنجا را نداشت بی اختیار فریاد زد :

— منم شوالیه شجاع و خوبی خواهم بود ، منم بارقهای خود بر
 علیه اراذل و اوباش جنگ خواهم کرد و بخاطر خدای مهربان و افتخار
 نام آبی عزیزم بدبختان و بینوایان را کمک خواهم نمود . آنوقت با
 قلبی ملو از جسارت و کستاخی شمشیر برهنه خود را از غلاف کشید و بطرف
 جایگاه ملکه رفت .

(۱) تاننااوزر (Tannhäuser) شاعر آلمانی است که در قرن سیزدهم میزیست
 و از افسانه مربوط باو چنین استنباط شده که بین دو عشق گیر افتاده بوده است

ز نهای سفید در دالانهای آن جایگاه بلورین از او فرار میکردند و در جلوی پایش همچون تیفه های نقره ای بهال غش بر زمین می افتادند ، تنها ملکه آنها بیون ترس واضطراب ژرژ را مانگامی سرد و بی اعتنا مینگریست . ژرژ بطرف او دوید و با او فریاد زد :

- بشکن فید و بندی که مرا احاطه میکند . باز کن راهی که مرا بروی زمین هدایت مینماید . من میخواهم مثل يك شوالیه رشید بیچنگ خورشید بروم من میخواهم بآنها که دوست میدارند ، بآنجا که ره میکشند ، بآنجایی که میچنگند بر کردم مرا بزندگی حقیقی ، بنور حقیقی برگردان ، بنیلت را بمن بازده و گرنه ای زن شیطان و بدجنس من ترا میکشم . ملکه در حالیکه لبخند مزید و دشمنی و آرامی خود را همچنان حفظ میکرد سرش را بعلامت ناموافق بودن سکن داد . ژرژ با تمام قوت و نیرویی که داشت شمیر خود را بر بدن او نواخت :

اما شمیرش در روی سینه درخشان ملکه خدایان آنها خورد و کج و کواه شد . مسکه تنها يك کلمه بر زبان راند و گفت :

- بچه !

و بعد ژرژ را در بخت سیاه چال بزند انداخت . این سیاه چال مهیب و وحشتناك يك قیف بلوری شباهت داشت که نینکها مرتباً در اطراف آن جلوف میکردند و دور میزدند و در هر تلاشی که میکردند با فکهای گشوده و مزین بدندانهای بزرگ و نیز خود هر لحظه بیم آن میرفت که جدار نازك آن جایگاه بلوری را درهم شکنند و داخل بیابند ، خوابیدن در این سیاه چال محال بود . نوك این زندان قیفی شکل بر روی قطعه سنگی از خار اقرار داشت که این سنگ خود سقف بخت مغاره بود که از همان مغاره با او پراطوری بریان یا فاصله بسیار بعید و دشواری مربوط میشد .

این بود آنچه را که آن دوزخ کوچا و در آن آینه جهان نامشاهده کردند ، این خلاصه ای روشن و واضح از زندگی ژرژ بود . زندگی ای که برای ژرژ بقیمت يك عمر تمام شده بود و برای آنها در یک ساعت گذشته بود بعد از اینکه تماشای آنها تمام شد . (نور) دانشمند مثل دور کردهایی که پس از نشان دادن فانوس های رنگی و ملعبه ها از بچه ها چیزهای میپرسند در شاه انگ کرد و باو گفت :

— شاه لك تمام آنچه را که تو میخواستی بتو نشان دادم و حالا
 معلومات تو درباره آنچه که میخواستی تکمیل است .
 و برای تکمیل کردن آن چیز دیگری وجود ندارد . اگر آنچه که تو
 دیده‌ای باعث خوشحالی یا ناراحتی توشده باشد من مضطرب نیشوم . و
 برای من هدیه نقد کافی است که آنها خیمت دارند .
 علم و دانش برحم است و به خوش آمدن یا بد آمدن کسی کار نیارد .
 این شعر است که دژ میر باید و تملی مینهد و برای همین است که
 شعر و ادب از غم واجب‌تر و لازم‌تر میباشد حالا برو و برای آرامش خود
 شعری بخوان .

شاه لك بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد از آن چاه خارج شد .

فصل هیجدهم

«آنجا که شاه لك دست بانجام مفاقرتی خطرناك میزند»
 شاه پریان همینکه از آن چاه خارج شد پیکر است بطرف خزانه
 خود رفت ، انگشتری را از يك جبهه که کلیدی مخصوص و منحصر بفرود داشت
 بیرون آورد و به انگشت خود کرد . نگین این انگشتر که از يك سنگ
 سحرآمیز درست شده بود نوری عجیب منتشر میساخت خاصیت این انگشتر
 سحرآمیز را در داستان خواهد دانست . بعد از آن شاه لك خود را بقصرش
 رساند ؛ در آنجا لباس سفر پوشید و چکمه های مخصوص بپا کرد ، چوب
 دستی اش را گرفت و بعد از بین کوچه های پر جمعیت براه افتاد ، از جاده
 های دور و دراز ، دهکده های متعدد ، دالان های مرمری ، مخازن نفت
 و مزارع های بنوری که پاشکافهای تنگ و باریك بهم میپیوستند گذشت .
 متفکر بنظر میرسید و جلالتی نامفهوم بر زبان میراند ، اما باطن سختی
 و لجاجت هرچه تمام تر پیش میرفت .

کوهها راه را بر او مسدود میکردند و او از آنها بزحمت بالا میرفت ؛
 پرتگاهها در مسیر او فرار می گرفتند از آنها پناهن میرفت ، از گذارها عبور
 میکرد ، نواحی وحشتناك و ظلمانی را زبر پا میگذاشت ، از روی مواد
 نوب شده آتش فشانها ، از میان بخارهای متعفن گوگرد میگذشت ، مثل

يك مسافر اچوج و كله سق گام برمیداشت و رد پاش درمواز نوب شده
 آتشفشانی برجای میماند . به مغاره‌هایی که در آنجا آب دریا قطره قطره
 بدون میربخت و تصفیه میگشت وارد شد ، آنکها همچون اشك
 در آن سرداب های زیر زمینی جریان داشتند و در آنها تمداد فراوانی
 کروسناسه های وحشتناک بنظر میرسیدند خرچنگهای بی قواره و غول
 پیکر وون میخوردند ، عنکبوت های دریائی در برپای این کوتوله خورد
 میگشتند و با از دست دادن چندتائی از دست و پای خود جا بجا میشدند و
 در این گریز و فرار حیوانات کر به المنظر و بدقیافه را بیدار میکردند ،
 ستاره های دریایی ناگهان مضطرب میشدند و یکباره صد ازوی خود را
 حرکت در میآوردند و از سفارشان که شبیه به منقار پرندگان بود زهر
 مسمنی را تف میکردند . با همه این حرفها شاه لك بجلومیرفت و خود را
 بانتهای آن مغاره رسانید ، فشار مسلحان آن دشمنان که به نیشها ، به
 گیره های دو اره ای ، پنجه‌هایی که با گردن شاه لك فرو میرفت مجبوز
 بودند او را مأبوس نکرد . شاه لك با عزم جزب بخود را با آخر آن مغاره‌ها
 رساند و ناگهان حس کرد که آن سنگ مورد نظرش در جاوی او قرار گرفته
 این همان سنگی بود که بستر له کف زندان خدایان آبپا که ژرژ در آن
 محبوس بود محسوب میشد شاه لك آنرا لمس کرد و چون مطمئن شد که
 اشتباه نیکند نگین انگشتر سحرآمیز خود را بآن مالید و بلافاصله سنگ
 باطریق و طررق عجیبی بمقب رفت و در همین لحظه شعاعی از نور امواج دریا
 در آن مغاره تائید و آن حیوانات منفذی را مجبور بفرار کرد .

شاه لك سر خود را از شکافی که نور از آنجا بداخل می ناپید گذراند
 و ژرژ بلا نشاند را که مشغول آه و ناله بود مشاهده کرد . ژرژ در آن زندان
 شبهای زاری میکرد و بشکر آبی و آن زمین بود .

شاه پریان این مسافرت در زیر زمین را برای نجات دادن آن اسیر
 خدایان آبپا انجام داده بود .

اما ژرژ بس بدن آن کله گنده زلف درو عبوس و ریشو در حالیکه از
 ته کف آن جایگاه بلوری او را میدید گمان کرد که خطر بزرگی او را
 تهدید میکند ، دست به شمشیرش برد غافل از اینکه آنرا در روی سینه آن

زن سبز چشم خورد کرده بود . در این اثنا شاه لك كه با كنجكاری او را
میسگریست با خودش گفت :

- بوه اینكه كودكى بیش نیست .

در حقیقت هم او جز يك كودك ساده نبود . اصلاً همین موضوع فراری
بودن او از آن بوسه‌های گسل‌کننده ملکه خدایان آبها كه بنظر او آتشف
ناراحت‌کننده بنظر می‌رسید در صورتیکه کلاماً شیرین و مطبوع بود نهایت
سادگی و کودکی او را می‌رساند و این عالیجناب با همه دانایی اش نمیتوانست
باین راحتی جان بدربرد .

زرز در حالیكه خود را کاملاً بی‌دفاع میدید ، گفت :

.. كفه كینه ، از من چه میخواهی ؟ چرا بمن بدی میکنی ، در حالی
كه من اصلاً بیاد نمی‌آورم كه در حق تو بدی کرده باشم .

شاه لك باعنی شوخ و خشن جواب داد :

- آخر ملوس من ، اگر شما بدی هم بمن کرده اید خودتان نمیدانید
زیرا شما از درك علت‌ها و سبب‌ها جاهل و از اعمال انعكاسی كه مربوط به
خلاصه می‌باشند بی‌اطلاعید . اما در این باب دیگر چیزی نگوییم ، اگر در
موقع خارج شدن از سیاه چال خود سروصدا نیکیند از اینجا همراه من
بیایید .

زرز بی‌ون و مصلی بیرون مغاره خزید ، بعضی اینکه خود را در ته

آن غار دید بنجات دهنده خود گفت :

- شما يك مرد كوچولوی محترمی هستید ، من تا عمر دارم نسبت به
شما ارادت خواهم داشت ، اما آیا شما میدانید كه آبی كلاردی در كجاست
كوتوله جواب داد :

- من خیلی چیزها میدانم مخصوصاً میدانم كه اصلاً از آدم‌هائی كه
سؤال میکنند خوشم نیاید .

زرز بشنیدن این كلمات درهم رفت و در آن هوای سنگین ، در آن
جایگاه تیره و ظلماتی كه خرچنگها و گروسه‌ها را هم بو حشت مماننداخته
در سكوت محض راهنمای خود را دنبال كرد . آنوقت شاه لك با لبخند
باو گفت :

- شاهزاده جوان من ، مثل اینکه جاده عرابه رو نیست !

ژرژ باو جواب داد :

– آقا، راه آزادی همیشه تشنگ و راحت است و من هیچوقت از گم کردن خود در تعقیب و ایندهم ترس ندارم .
شاه لك با رسیدن بدالانهای برمرین لب خود را گاز گرفت و پله‌کان مسنمل و قدیمی را بآن جوانك نشان داد که او از آنجا بروی زمین برود سپس با او خدا حافظی کرد و گفت :
– این راه شما است .

ژرژ جواب داد :

– آفای محترم اینطور با من خدا حافظی نکنید بمن بگوئید که من دوباره شما را زیارت خواهم کرد، بعد از آنچه که شما در حق من کردماید . زندگی من متعلق به شما است . شاه لك جواب داد .
– آنچه که من انجام داده‌ام بخاطر شما نبوده بلکه بخاطر دیگری بوده است و بهتر اینست که ما همدیگر را دوباره ببینیم زیرا ما نمیتوانیم یکدیگر را دوست نداریم .

ژرژ باوقار و سادگی جواب داد :

– فکر نمی‌کردم که نجات من باعث ایجاد زحمت بشود ، معذرتاً .
حالاً که اینطور است خیلی خوب آقا ، خدا نگهدار .
شاه لك با صدای خشنی فریاد زد :
– سرفه‌خیز .

بنابراین آن پله‌کان کوتوله‌ها بخضای مریمی شکل متروکی منتهی میشد و از آنجا تا قصر کلاردیها پیش از يك منزل فاصله نبود . شاه لك در حالیکه زمزمه میکرد راه خود را در پیش گرفت :
– این پسرک نه علم پر بان را دارد ، نه ثروت آنها را حقیقتاً نمیتوانم چه چیز او مورد توجه آبی است . محققاً جز اینکه او جوان ، تشنگ باوفا و شجاع است حسن دیگری ندارد .

در حالیکه تاب به سبیلای خود انداخته بود همچون بازیگر قبازی که يك دور با حریف دست و پنجه نرم کرده باشد وارد آن شهر شد .
وقتی که از جموی خانه آبی میگذاشت همانطور که آنروز سرخود

را داخل آن زندان باوری کرد سرش را از پنجره اطلاق آبی گنتراند و دخترک جوان را دید که روی یک پارچه را با گلپای نقره قام گلگوزی میگرد باو گفت :

— آبی ، خوشحال باشید . آبی جواب داد :

— ای شاه لك کوچواو توهم همینطور ، میتوانی که اصلا آرزوی نداشه باشی یا حداقل چیزی که تو را غصه خوار نماید درین نباشد .
شاه پریان خیلی چیزها آرزو میکرد ، اما در حقیقت دیگر چیزی برای غم خوردن و غصه خوردن نداشت و همین طرز فکر باعث میشد که او شام خود را باشتهای تمام بخورد ، بعد از بامین چندین فرقهون که با دنبلان کباب شده بود بوب را صدا کرد و باو گفت :

— برپشت کلافت سوار شو ، بخدمت ملکه پریان برو و باو بگو ژرژ بلانشلاند که مدتی زندانی خدایان آبی بود امروز بنزد کلاردیپا ، مراجعت کرد .

شاه لك اینرا بگفت ، و بوب بر روی کلافتش پرواز آمد .

فصل نهم

آنجا که (ژان) آن استاد خیاط بطور عجیبی با ژرژ ملاقات میکنند و پرندهها برای دوشش آواز میخوانند

و آنی که ژرژ خود را روی زمینی که در آنجا متولد شده بود یافت اولین کسی که با او برخورد کرد «ژان» آن استاد خیاط بیرون که لباس قرمز خوانسالار قصر را بر روی دستش میبرد مردی که پریان بدیدن ژرژ فریاد بلندی اژدل بر کشید و گفت :

— سن ژانک ؛ اگر شما ارباب من ژرژ بلانشلاند نیستید حتماً روح او هستید یا شیطان در لباس آدم .

— ژان خوب و مهربان من نه روحم ، نه شیطان ، من همان ژرژ بلانشلاند هستم که آنوقتها به دکه شما میآمد و تماشاً میکرد که شما از آن ماهوتها برای عروسک خواهرش پیراهن درست کنید . اما هر دکه مهربان مرتباً فریاد میزد و میگفت :

- ارباب من پس شما غرق نشده‌اید، من از این موضوع خیلی خوشعالم،

شما چه قیافه قشنگی دارید. پسر کوچولوی من (پیر) Pierre، همان که امروز صبح یکشنبه که شما سوار بر اسب در کنار ملکه هازم گردش بودید برای دیدن شما از سرو کوه من بالا میرفت حالا دیگر پسر بزرگ و خوبی شده او حالا يك کارگر قابلی از کاردرآمده، خدا را شکر، اینکه شما میگوییم حقیقت دارد او وقتی که بداند شما در قعر آن آبپاشعه ماهی‌ها سونگه‌ها نشسته‌اید بی نهایت خوشحال میشود، برای این موضوع غصه‌های مضحك و خنده آور خواهد ساخت، او خیلی باهوش و فهیم است، ارباب من شما باعث غصه تمام مردم کلاردی شده‌اید کودکی شاه‌اشوعه و نوید برای آنها بود. تا آخرین لحظه عزم این قضیه را فراموش نمیکنم یکروز شما از من سوزنم را خواستید و چون در سنی بودید که دادن سوزن به دست شما خالی از خطر نبود من تقاضای شما را رد کردم و شما در جواب من گفتید که بجنگل خواهید رفت و از سوزنهای کاج خواهید چید شما اینرا گفتید، بالاخر از روح من شما این حرف را زدید و من هنوز از آن مینخشم. «پیر» کوچولوی من، همیشه در جستجوی چیزهای تازه و عالی بود. ارباب من حالا او در خدمت شما به ییپ سازی مشغول است.

- مطمئن باش که او مورد توجه من خواهد بود اما استاد زان حالا از آبی و دوشس برابریم تعریف کن.

- افسوس! ارباب من مگر شما از کجا آمده‌اید، مگر شما خبر ندارید که آبی را یریان آن کوهستان رها کرده‌اند؟ حالا هفت سال میگذرد همان روزی که شما غرق شدید او هم ناپدید شد در حقیقت همانروز کلاردیها دوکل قشنگ و زیبایی خود را از دست دادند. این موضوع باعث عزای بزرگی برای دوشس شد دوشس تمام شادی و سرور خود را از دستداد هنگام بهار وقتی که بنا آن پیراهن سیاهش در زیر آن درخت کوچک گردش میکرد کوچکترین پرنده‌هایی که در آن درخت مشغول خواندن بودند بر حال آن صاحب اختیار کلاردیها تأسف می‌خورده معذرت رنج و اندوه او خالی از امید هم نبود، ارباب من اگر او از شما خبری نداشت، حداقل

از خوابهایی که میدید میدانست دخترش زنده است مردك خوب بازهم از این قبیل میگفت اما ژرژ به از آنکه شنید آبی بنامت پریان گرفتار شده دیگر باو گوش نداد و باخود فکر میکرد :

« پریان آبی را باخود بزیر زمین برده اند ، یکی از آنها مرا از زندان بلوریم نجات داده ، این آدمهای کوچولو همه يك جور نیستند و از يك آداب و رسوم پیروی نمیکنند معقناً آنکه مرا نجات داد از نوع آنها که خواهرم را ربوده اند نیست »

او میدانست که چه فکر میکند فقط میدانست که بایستی آبی را نجات دهد .

در این اثنا آنها بشهر رسیده بودند ، پیرزنیهای امل وقتی که ژرژ را میشناختند باور نمیکردند که خود اوست از ترس فرار میکردند و علاماتی که حاکی از ترس و وحشت فراوان آنها بود از خود بروز مینمودند . یکی از پیرزنها گفت :

— باید او را در آب مقدس تطهیر کرد ، باید با دود گوگرد او را گندزدانی نمود او ژان بیچاره را هم به همراه خود میبرد و او را زنده زنده بدرون شعله های آتش جهنم میاندازد .

بگفتن شهر نشین با آرامی به این پیرزن نزدیک شد و با جواب داد — آرام باشید ، این جوانك كاملاً زنده است ، خیلی هم زنده تر از بده و سرکار ، طراوات و شادایی اش میرساند که او از دربارهای خاطر نواز مراجعت میکند ، او از جایی دور بر میگردد .

بده خانم معترضه همانطور که فرانکور در عید سن ژاك گذشته مراجعت کرد . و آن ژنك ساده که نامش مارگربت بود در حالیکه ژرژ را ستایش میکرد راه پله های احاطش را در پیش گرفت ، بالا رفت و در اطاق خود در مقابل تصویر حضرت مریم زانو زد و با ضرع و زاری گفت :

« پاکره مقدس ، بمن شوهری عطا بفرما که باین ارباب جوان شهادت داشته باشد »

بعضی ها از یکدیگر میرسیدند این جوانك غریبه کیست ؟ ولی همه عذبه داشتند که او بی اندازه خوشگلی و خوش قیافه است . هر کسی از

مراجعت ژرژ بنوعی سخن میگفت این خبر دهان بدمان بسکوش دوشس
 رسیده که در آن باغ میوه مشغول گردش بود. قلبش از خوشحالی طپید
 آواز پرندگان کوچک را شنید که از این خبر خوش میخواندند.
 فرانکور با کمال ادب و احترام به دوشس نزدیک شد و با او گفت:
 - دوشس بزرگوار، ژرژ بلاشکند که خیال میکردید مرده است
 مراجعت کرده من از این پیش آمد خوب نصیب جدیدی خواهم ساخت.
 پرندگان هنوز میخواندند. وقتی که ملکه آمدن کزدکش را که
 حالا دیگر پسر بزرگی شده بود دید آغوش گشود و به حال غش بر زمین
 افتاد.

فصل نوزدهم

«موضوع کفش کوچک اطلسی»

جای شك و تردیدی برای کلاردیها نبود که بزبان آبی را زبده
 بودند دوشس هم همین خیال را میکرد ولی ما خواب های او چیزی
 با او نیاوختند. ژرژ میگفت:

- آبی را پیدا خواهیم کرد.

فرانکور جواب میداد:

- ما او را پیدا خواهیم کرد.

ژرژ میگفت:

- آبی را بهادرش برخواهیم گرداند.

فرانکور جواب میداد:

- او را اینجا برمیگردانیم.

ژرژ میگفت:

- و با او عروسی خواهیم کرد.

- و با او عروسی خواهیم کرد.

از ساکنین مجاور پریان، از آداب و رسوم آنها، از کیفیت و
 چگونگی بودن مردم و آبی استفاد میکردند. بالاخره برسان و جستجو
 کنان سراغ دایه «موریل» رفتند و از او استعناق کردند این دایه «موریل»
 از شیر خود دوشس را بزرگ کرده بود ولی حالا دیگر شیری نداشت

که با بچه ها بنهد ، حالامشغول غذا دادن به مرغهای خودش بود. ارباب
و جلودار او را در حیاط مرغان باوئند ذنك مشغول صدا کردن مرغهایش
بود و چون چشمش به زرژ افتاد گفت :

– ارباب من ، این شما هستید که این اندازه بزرگ شده اید . این
اندازه خوشگل شده اید ؟ . . . هیس ، هیس ؛ آن بزرگه را تماشا کنید که
چطور میبخورده خوراک این کوچولوهارا ببلعد . اوف ؛ که این تصویر
کاملی از این دنیا است . ارباب من ، تمام دارائی و ثروت در اختیار ثروتمندان
است ؛ ضمناً روز بروز ضعفتر و درمانده تر میشوند و حال آنکه شکم
کنده حاجاق و چله تر میگردند ، اصلاحاتی در روی این زمین وجود ندارد
ارباب من حالا بگویید به بینم چه کاری از دست من برمیآید تا در حق شما
انجام دهم . هر کدام از شما حتماً يك لیوان آبجو از من خواهد پذیرفت ؛
– موریل ، البته که خواهیم پذیرفت و من ترا در بقل خواهم گرفت
چون تو مادر کسی را که من درد دنیا از هر چیز بیشتر دوست میدارم شیر
داده ای .

– ارباب من ، این موضوع حقیقت دارد ، هائل شیر بخوردم اولین
دندانش را درشش ماه و چهارده روزگی درآورد و در چنین موقعی بود که
آن دوشس مرغ مرده هدیه ای بن داد . بله این حقیقت دارد .
– خوب ، موریل ، حالا آنچه از آن کوتوله هائی که آبی را برده اند
میدانای برای ما بگو .

– افسوس ، آقایم . که من هیچ اطلاعی از آنها ندارم ، و تعجب
میکم که چطور شما میل دارید زنی مثل من چیزی بداند . مدتی است
که من آن مختصر چیزی را هم که میدانسته ام فراموش کرده ام .
من حالا دیگر حتی آنقدر حافظه رموش و حواس ندارم که بخاطر
یادرم عینکم را کجا بایستی گذاشته باشم و تازه بعد از آنکه مدتی جستجو
میکم مبینم که روی دمانجیم افتاده . از این مبروب میل کنید ، خنک
است .

– موریل ، سلامتی شما ، اما میگویند که شوهرتان از برده شدن
آبی چیزهائی میدانسته .

بله ، راست است ارباب من ، هر چند که او معلوماتی نداشت ولی خیلی چیزها میدانست که همه آنها را از میبکنده‌ها و میبانه‌ها کسب میکرد ، هیچ چیز را از یاد نسیرد و اگر هفت روز هم در عداد مردمان این دنیا بود و حالا با ما سر این میز نشسته بود تا فردا صبح برای شما حکایت نقل میکرد . او از این حکایتها و انواع دیگرش آتقیر برای من گفته و آنچنان آنها را مثل قیسه های گوشت نوی کله من فرو کرده که نمیتوانم سربیکی را از دم دیگری نشخوارم . ارباب من آنچه که میگویم حقیقت دارد .

بله ، حقیقت هم داشت و خیلی مناسب و بجا بود که گفته آن زنک دایه به دیگر گفته‌ها شبیه شود . ژرژ و فرانکوار برحمت می‌توانستند چیزی از زبان او بیرون بکشند . مهمانها بالاخره بایاد آوری و ادای معافی و تکرار چیزهای مربوط بموضوع ، ورد نظر رفته کلام را بدست او دادند و دایه موردیل شروع کرد : آقام هفت سال است ، از آن روزیکه شما و آبی فرار کردید و دیگر برنگشتید هفت سال میگردد . شوهر مرحومم برای فروختن اسبش بآن کوهستان رفت ، این حقیقت دارد ، یک کیل برجو که آنرا در شراب سیب خیس کرده بود بآن حیوان که سینه‌ای بسه و چشمانی براق داشت خورانید و او را با خود به بازار مجاور آن کوهستان برد برجو و شرابش افسوس نخورد زیرا بوسيله آنها اسب خود را بقیمت گزافه‌ای فروخت ، برای حیوانات هم مثل آدمیزاده‌ها از روی شکل ظاهرشان قدر و قیمت قائل میشوند . شوهر مرحومم از نتیجه آن معامله بزمختش رنجی و خوشحال بود . بر تقاضای شراب داد که بخورند و در حالیکه خود کیلاش را در دست داشت منهدمشد که پایبای آنها بیاید ، آقام پس بدانید که در تمام کیلاشها بکنفر هم وجود نداشت که بتواند در نوشیدن شراب با شوهر من برابری کند . آنروز بعد از خفته آن آداب و تدارفات فراوان نزدیک غروب یکجا و تنها مراجعت کرد . و راه بدی را در پیش گرفت بنحویں اینکه بآن جنده کاملا آشنا است .

ناگهان خودشرا در نزدیک مزارهای یافت و در روشنائی و وضوح کامل عده‌ای کونوله رامشاهده کرد که دختر بیچه یا سربچه‌ای را بروی یک تخت روان می‌بردند . در آن ساعت کاملا حواسش را جمع کرده و وضع

خود را بخاطر آورده و چون دانست که اشتباه نیکند لرزان و تهرسان از این بر خورده مشغول خود از آنجا فرار کرد زیرا شرابی که خورده بود ذره‌ای از حزم و احتیاط او نیکاست. در چند قدمی آن غار پیش بر زمین افتاد خم شد تا آنرا بردارد ولی بجای پیپ کفش کنوچک اطلسی را از زمین برداشت.

این موضوع برای او وسیله تخریب و مستغرق شده بود هر وقت که خلقت سرجا بود از آن با مسخرگی یاد می‌کرد و می‌گفت: « این اولین مرتبه‌ای بود که يك پيپ به يك كفش اطلسی تبدیل میشد » اینرا هم بدانید که آن کفش کفش دختر بچه‌ای بود، شوهرم فکر کرد کسی که این کفش را در آن جنکال گم کرده صاحب آنست و همان کسی است که پربان او را ربوده بودند.

همان ربودنی که او بچشم خود شاهد و ناظر آن بود. خواست که آن کفش را در جیبش بگذارد ولی در این موقع آن آدمهای کوچولو که در کلاه گوشی‌های خود مخفی شده بودند سر رسیدند خود را بروی شوهرم انداختند و او را بیاد کتک گرفتند. آنقدر زدندش که مات و مبهوت بر جای ماند.

ژرژ فریاد زد: - موریل، موریل، این کفش آبی است آنرا این بده تا هزار بوسه تبارش کنم، تا آنرا در کیفه معطری جای دهم و بروی قلبم گذارم و دستور بدهم که پس از مرگ آنرا بر روی تابوتم قرار دهند. - ارباب من، هر طور که صلاح بدانید؛ اما کجا آنرا جمنجو میکنید؟ پربان آنرا از شوهر بیچاره‌ام پس بگیرند و بعد ها او پیش خود می‌گفت که علت آن کتک ها وسیله‌های بی‌شمار هم همین بود که میخواست آن کفش را در جیبش بگذارد و به قاضی‌ها نشان دهد. شوهرم وقتی که خلقت سرجا بود...

- موریل بگو، باز هم بگو فقط از آن غار برایم تعریف کن.
- آقا، این غار بنام غار پربان معروف است، و این اسم با مسطای است. شوهر مرحومم...
- موریل، دیگر پس است، فرانکو آریا محل این غار را میدانی؟

فرانکور در حالیکه باقیانده خمره آب جورا خالی میکرد جواب داد :
 - آقای من ، اگر اشمار مرا خوب بشناسید دیگر در شناختن آن
 غار شك نخواهید کرد . يك دو جین تصنیف ساخته ام و بر روی شك این غار
 ثبت کرده ام در این اشعار حتی رنگ فیهوای خزه ها را از نظر دور نداشته ام
 آقایم بجزرات می گویم که از این دوازده تصنیف شش تای آنها حقیقتاً
 خوب و قابل تمجید است ولی شش تای دیگرش تبریفی ندارد و جز متفر
 ساختن و مطلب کردن کاری از دستشان ساخته نیست .

الان یکی دوتا از آنها برایتان میخوانم . ژرژ فریاد زد :
 - فرانکور ، ما آن مغاره را تعریف خواهیم کرد و آبی را نجات
 خواهیم داد . فرانکور جواب داد :
 - هیچ چیز محقق تر و واضح تر از این نیست .

فصل بیستم

« اینجاست که آن حوادث خطرناک بوقوع میپیوندد »

بعد از آن شب ، وقتی که تمام ساکنین قصر در خواب بودند ، ژرژ
 و فرانکور آهسته به سالی که در آن پائین بود خزیدند تا در آنجا به جستجوی
 اسلحه پیردازند . آنجا در زیر تیر های دود زده سقف نیزه ها ، انواع
 شمشیر ها ، کاردهای شکاری ، خنجر ها و خلاصه تمام آنچه که بکار کشتن
 انسان و گریک میخورد میدرخشیدند .

در زیر هر تیر يك اسلحه و يك آلات جنگی در حالتی مملو از ثبوت
 و غرور سر پا ایستاده ، بنظر میرسید که هنوز هم روح مردان دایری که
 بارها در حوادث خطرناک از آن استفاده کرده بودند نمایان است .

دستکش های نیزه گیری ، نیزه ها را بین ده انگشت آهنین خود
 میفشردند ، سیر ها بروی زانو بند ها سنگینی میکردند و احتیاطات لازم
 مخصوصاً این نکته را که « دلیر چنگ آزموده بخاطر دفاع بیشتر
 مسلح میشود تا بخاطر حمله » بردان دلاور و جنگجو می آموختند ،
 ژرژ در بین آنچه اسلحه تنها اسلحه ای را انتخاب کرد که پدر آبی در
 حوادث جزائر (آوالن) و (تواه) آنرا با خود برده بود . بکمک فرانکور

آنها بگر خود بست . سبزی را هم که خورشید طلایی ، نشان کلاردینا بر آن بتقوش شده بود فراموش نکرد . فرانکور هم بنوبه خود نیم تنه فولادی پدر بزرگش را برتن کرد و کلاه مستمعی که بر مخصوصی نیز بآن افزود بر سر گذاشت . این پر بیک جازوی کهنه و نکه پاره شده ای شهادت دامت و فرانکور پیشتر از روی شوخی و هوس این کار را انجام داد زیرا او قشادگی و بشاشت را مخصوصاً در موقعی که خطرات بزرگ در پیش است میدانست سپس در حالیکه این دو مرد بدین طریق صلاح شدند ، از آنجا بیرون رفتند و در زیر مهتاب در آن دشت براه افتادند .

فرانکور آنها را در کنار آن بیشه کوچک نزدیک دریاچه قلعه بست بود و آنرا در همانجا مشاهده کرد که تنه درختانی را که بآنها بسته شده بودند میجویدند ، این دواسبی اندازه چابک و تند رو بودند و برای رسیدن بقصد بیش از یک ساعت راه پیمائی نداشتند .

در میان آن جنون مختصر و بروز اغتشاشات کوهستان پربان فرانکور گفت :

— این همان غار است .

از باب و جلودار پیاده شدند و شمشیر بدست بیرون غار رفتند برای آزمایش بک چنین حوادث خطرناک جرأت و حمیت فراوان لازم است ، وای ژرژ عاشق بود و فرانکور با وفا و این همان حالتی است که شرابا آب و تاب مخصوص چنین توصیفش میکنند :

چه چیز میتواند با اندازه دوستی و محبتی که بر اثر عشق پدید میآید شیرین و عالی باشد ؟

از باب و جلودار نزدیک یک ساعت در ظلمت و تاریکی را پیروند ناگهان روشنائی عجیبی باعث تعجب آنها گردید . این همان وضعیت مخصوص جوی بود که در اقلیم پربان از آن باخبریم . در این روشنائی خیره کننده آنها خود را در پای قصری کهنه و قدیمی یافتند .

ژرژ گفت : این همان قصری است که باید آنرا تصرف کنیم . فرانکور جواب داد : محققاً همان قصر است . اما این مهلت نهدید

تا چند قطره از این شراب که همچون اسلحه ای کرم آنرا به‌مراه خود آورده‌ام بنوشم. زیرا همانقدر که انسان میخواهد هوانقدر هم شراب طلب میکند و آنقدر که مرد می‌طلبد همان اندازه‌ای است که نیزه طلب‌مینماید و آن اندازه که نیز طالب است خلبی بیشتر از آنست که دشمن انتظار دارند ژرژ درحالیکه اصلاً بآن موجود زنده توجهی نداشت بسختی نوبت شد شیرش بدرقصر احابت کرد و در حال صدائی از آن بالا بگوش رسید ژرژ سر را به‌طرف آن صدا بلند کرد و در یکی از آن پنجره‌ها بیرمرد کوچولوئی را با ریشی دراز دید که مبهرسید :



— شما که هستید ؟

— ژرژ بلانشات.

— چه میخواهید ؟

— آبی کلاردی زا که شما موش کوزه‌ها بناحق در سوراخ کسل کننده خود زندانی ساخته‌اید. کوتوله نابدید شد و ژرژ دوباره خود را با فرانکور تنها دید فرانکور گفت :

— آقایم، اگر بی‌پرده می‌گویم نمیدانم ولی بعقیده من در جوابی که

باهن کوتوله دادید تمام دلرباییهای ابدان بخش فصاحت را بکار نبردید
فرانکور از هیچ چیز ترس و بیم نداشت، ولی او پیر بود و فکر و قلبی منفرد
و متشابه داشت، زمانه او را مؤدب ساخته بود و مایل نبود که اشخاص را از
خود برنجانند. برعکس ژرژ که باخشم و غضب از تهل فریاد بر میکشید
و نمره میزد.

ناگهان صدائی بگوش رسید که میگفت:

— ای مردمان پست و ناقابل روی زمین، موش کوزهها، گورکنها
سورهها، داسوها، ای موشهای آبی اگر خیلی ادعا دارید تنها این در
را باز کنید تا سر هردوتان را از بنا گوش قطع کنم. اما هنوز حرفش
بآخر نرسیده بود که در خود بخود بآهنگی باز شد بدون اینکه موجودی
فدرا بر آن نمایان گردد. ژرژ با آنکه میترسید از آن دررموز گذشت.
شجاعت او هنوز بر ترسش فزونی داشت.

همینکه وارد حیاط قصر شد از تمام پنجرهها، در تمام دالانها، روی
کلیه سقفها، بر کنار همه لوله های بخاری کوتوله های مسلح به تیرو
کمان را دید. در بر نزی پشت سرش بسته شد و باران تیزها بر سرش
باریدن گرفت، برای دومین مرتبه ترس شدیدی بر او مستولی شد. سیر
به بازو، ششزربه کف، از پاهای بالا رفت ولی وقتیکه ناگهان در روی
پلهها با آن پری عظیم الشان مواجه شد که عصای سلطنتی در دست و تاج
شاهی بر سر و عباى از غوانی بر دوش داشت فوراً او را شناخت و دانست
این همان مردك کوچولوئی است که ویرا از زندان بلوری اش نجات داد.
در حال خود را پپای او انداخت و با گریه و زاری باو گفت:

— ای ولینعت من، شما که هستید، آیا شما از تعداد آنهائی هستید
که آبی مرا از من گرفته اند؟ کوتوله جواب داد:

— من شاه لك هستم و من آبی را در نزد خود نگاه داشته ام تا اسرار
و رموز پربان را باویاموزم، ای طفل شما همچون تگرگ که بی باغ میوه
فرود می آید به ملک من وارد میشود و پداسا پربانی که از انسانهایی اندازه ضعیف تر
و کوچکترند هیچوقت مثل آنها خشکین و عصبانی نمیشوند. مقام من
خیلی بالاتر از آنست که نسبت باعمال شما کینه توزی کنم و خشکین کردم

آنها در نظر من پیشیزی نمی‌ارزند و من بر تری‌هایی که بر شما دارم با حسادت حفظ خواهم کرد. این خود يك عدالت است من همین الساعه می‌روم که آبی را با بنجا بیاورم و از او تقاضا کنم در صورتیکه مایل است همراه شما بیاید، من این بکر را انجام خواهم داد، البته نه برای اینکه شما طالب آن هستید اما بنحاطر آنکه آنرا وظیفه خود میدانم بعد در سکوت عمیقی فرو رفت، آبی با پیراهن سفید و موهای طلایی‌اش ظاهر شد و بعضی دین زردی بطرف او دوید و خود را در آغوش وی انگذد، با تمام نیرویی که داشت سینه آهنین آن شوالیه را فشرده آنوقت شاه لك گفت:

- آبی، حقیقاً این همان مردی است که شما می‌باید با او عروسی کنید؛ آبی جواب داد: - حقیقت دارد، کلملاً حقیقت دارد این خود اوست. شاه کوچولو و شما همه ای پریان ببینید که من چطور می‌بخندم و سعادتمند هستم.

در اینوقت آبی شروع بگریه کرد، اشک‌هایش در روی گونه زردی سر از بر شد، اینها اشک‌های سعادت بودند که آبی با آنها قهقهه‌های خنده و هزاران جمله دلربای بی‌معنی را مخلوط می‌کرد این حالت شبیه وضع کودکانی بود که تازه بحرف آمده‌اند و زبان باز کرده‌اند و بالکنت زبان چیزهایی می‌گویند. آبی اصلاً باین موضوع که نکاه‌های سعادت‌بخشانه‌اش قلب شاه لك را غمگین و نادم می‌کند توجهی نداشت. زردی باو گفت: - فرشته من، همان‌طور که میل داشتم شما را دوباره بافتم، هزار بار بهتر و خوشگتر از همه مخلوقات. شما را دوست میدارید، خدای کریم و مهربان، شما مرا دوست میدارید. اما کمی هم این شاه لك را که باعث نجات من از دست خدايان آنها شده دوست نیدارید آنها مرا دور از شما زندانی کرده بودند و امر را نجات داد.

آبی بطرف شاه لك برگشت و فریاد زد:

- شاه لك کوچولو، تو این چنین کرده‌ای! تو مرا دوست میداشتی و کسی را که من دوست میداشتم و مرا دوست میداشت نجات داده‌ای. آبی بیش از این نتوانست چیزی بگوید سرش را در دست‌هایش گرفته بود بزبان و بر زمین افتاد.

تمام بریانی که شاهد این صحنه بودند اسلحه‌های خود را بجا اسلحه‌ها
آویختند. تنها شاه‌لک قیام ساکت و آرام خود را همچنان حفظ می‌کرد آبی
که آنهمه نیکوکاری و بزرگواری از او دیده بود نصرت پاپک عشق پدر
فرزندش احساس میکرد دست دمشق خود را گرفت و گفت :

— ژرژ، من شمارا دوست میدارم، ژرژ، خدا میداند چقدر شمارا
دوست میدارم. اما چطور میتوان. از این شاه لک جدا شد؛
شاه لک با صدای وحشتناکی فریاد زد :
— به! هر دوی شما زندانی من هستید.

او این طرز گفتار را فقط بغض و ادای یک شوخی بوقع بکار برد
و حال آنکه در حقیقت بهیچوجه خشم و غضبی نداشت.

فرانکور باونزدیک شد، در برابرش یک زانو بر زمین نهاد و گفت :
— اعلیحضرتا، اگر ذات مبارک را مورد قبول افتد بجای اسارت
از بریانی که من افتخار خدمتگزاری ایشان را دارم مرا قطعه قطعه کنید؛
آبی او را شناخت و باو گفت :

— فرانکور خوب من این شما هستید چقدر از دیدن شما خوشحالم
عجب برخوبی برای کلاه خود انتخاب کرده اید. راستی بگوئید بهینم
از سفرهای تازه چه دارید؟
و بعد شاه بر بان هر چه آنها را بیز شام دعوت کرد.

فصل بیست و یکم

« آلبا که همه چیز بخوبی پایان مییابد »

فردای آنروز، آبی، ژرژ و فرانکور لباسهای فاخر و باشکوه خود
را که بر بان برای آنها تهیه کرده بودند پوشیدند و بسان ضیافت رفتند
شاه‌لک نیز همانطور که قول داده بود بزودی در لباس امپراطوری با آنها
ملحق شد.

در عقب سراوانسرا با اسلحه‌های حایل، کلاه خودهای مزین
به پر قو باحالتی وحشی و باشکوه در حرکت بودند. کوتوله‌ها جست و
خیزکنان، دیوانه‌وار رفت و آمد می‌کردند. از پنجره‌ها، از بادگیرها،

از اوله‌های بخاری وارد میشدند و بزرگت‌ها میخریدند .

شاه لك بر سر میزی که بطرز عجیب و بی سابقه‌ای باخارفهای مخصوصاً مجسمه‌های کوچک ، جام‌های سرداز و ریزه‌های طلا تزیین شده بود نشست و به آبی و زر ز نیز اشاره کرد که نزدیک شوند و بصد گفت :

— آبی ، یکی از قوانین ملت کوتوله‌ها حکم میکند که چون غریبه‌ای وارد مسکن ما شود بعد از هفت سال که در نزد ما بماند در آخر سال هفتم دیگر آزاد است . آبی شما هفت سال را حد بین ما بر برده‌اید ، و من «شهر نشینی نالایق و شاهی مقصر» خواهم بود اگر شمارا بیش از این نگاه دارم . اما قبل از اینکه بگذارم شما بروید ، میل دارم در حالیکه نمیتوانم خودم باشا عروسی کنم لااقل شمارا با کسی که مورد پسند و انتخاب شما است بدست خود نامزد نمایم . من اینکار را با خوشحالی و مسرت انجام میدهم چون شمارا بیشتر از خودم دوست میدارم . و اگر از رنج و زحمت چیزی برابم باقی بماند سایه کوچکی است که سعادت شما آنرا از بین میبرد و محو میکند . آبی کلاردی ، ملکه پریان دست خودتان را بمن بدهید شما هم زر ز بلانداند همینطور .

در حالیکه آن‌دورا دست بدست میداد بطرف جمعیت برگشت و یاد صدای بلندی گفت : مردمان کوچولو ، بچه‌های من ، شما شاهه و گواهد که این دو تا مرهون عروسی و ازدواج بایکدیگرند و مجبور هستند که این کار را در روی زمینی که باهم بانجا بر میگردند انجام دهند . امیدوارم که در آنجا از شجاعت ، فروتنی و باوفائی خود گل بچینند . همچون باغبانهای خوبی که باعث شکفتن قمرنخل‌ها و اشرفی‌ها و سرخ گلها میشوند .

با ادای این کلمات کوتوله‌ها نمره‌ها و فریادهای شدیدا زدل برکشیدند و در حالیکه نمیدانستند که باید غم بخورند یا شادی کنند از این احساسات متضاد و مضطرب و پریشان بودند . شاه لك دوباره بطرف آنها برگشت و در حالیکه میز ضیافت را بآنها مینمود گفت :

— این هدیه پریان است ، آنرا بپذیرید آبی اینها دوستان کوچولوی شما را بدخاطرنان میآورد . این نتیجه سعی و کوشش آنها است و من بهیچوجه در آن دخالتی نکرده‌ام . آنچه که من میخواهم بشما بدهم و قنش

را خواهند دانست .

سکوت محض حکم فرمائی میکرد . شاه لك با نگاه عجیب و بر معنائی که لطف و محبت از آن هویدا بود آبی را که سرفشنگ و موی متوج به سرخ گنهایش برق میزد و بشانه نامزدش تکه کرده بود مبلگر بست بعد دنباله سخنان خود را از سر گرفت و گفت :

- بچه های من تنها دوست داشتن زیاد کافی نیست . بلکه باید خوب دوست داشت . يك عشق بزرگ خوب است ولی يك عشق طبعی و مصوری بهتر است . امیدوارم که عشق شما هم بهمان اندازه که شهادت شریبی و ملایمت داشته باشد . امیدوارم که در آن جای هیچ چیز حنی غفوا و احساس خالی نماند . شما جوان ، فشنگ و خوب هستید ولی انسانید و این خود برای بسیاری از بدبختیها و فلاکتها کفایت میکند . برای اینست که اگر در احساساتی که شما نسبت بهم دازید رحم و مروت وارد نشود این احساسات با تمام حالات و وقایع زندگی مشترک شما سازگار نخواهد بود . و در این صورت آن احساسات همچون لباسهای عید هستند که آدمی را از باد و باران محافظت نمیکند . مطمئناً آنها که در هنگام سختی و تیره روزی کسی را مورد دوستی قرار نمیدهند دوست نبینارند . معاف داشتن ، بخشیدن و غمگرددن و تسلی دادن تمام رموز این عشق و دوستی هستند .

شاه لك ساکت مانده و حشت و لرزشی عجیب و ملایم سراپای وجودش را فرا گرفت و بعد چنین ادامه داد :

- بچه های من ، خوشحال باشید ، شادی و سعادت خودتان را خوب حفظ کنید

وقتی که او حرف میزد (پيك) ، (تاد) ، (دیگ) ، (بوب) ، (تروك) و (پو) در کنار دامن آبی خم شده بودند و بازوها و دستهای برهنه دخترک را لهرق بوسه میساختند و از او استدها میکردند که هرگز آنها را ترك نکند . آنوقت شاه لك انگشتری را که نگینش اشتهای طلائی رنگ منتهی بود . از کمر بندش بند آورد . این همان انگشتر سحر آمیزی بود که در زندان خدایان آنها را با آن گشود .
آنها بانگشت آبی کرد و گفت :

- آبی، این انگشتر را که در هر آن شما و شوهرتان اجازه ورود به سرزمین بریان میدهد و شما در آنجا بگر می و خوشی پذیرفته خواهید شد و از هر نوع معاونت و کمک برخوردار خواهید بود از دست من بپذیرید و در مراجعت بروی زمین به بچه های خودتان بیاموزید که به چه وجه در حق این مردمان کوچولوی معصوم ورنجبری که در زیر زمین روزگار میگذرانند تحقیر و خوارگی روا ندارند .



